



برای برادرانم عبدالمحمد و غلامرضا

كُفَارَه و فِصَل هَا

مجموعه داستان

مرتضا محمودی

تهران - ۱۳۸۲

نشر توسعه
تهران، صندوق پستی 585-11365، تلفن و فکس 8719976

گفاره و فصل ها
مرتضا محمودی

138 ص
چاپ اول 1382 - شمارگان 2000 نسخه
لیتوگرافی و چاپ غزال- صحافی البرز
طرح جلد علی دیواندری

شابک: 3-47-964-6609-ISBN
کتابخانه ملی 81-33015م

روزی که کلاتو گم شد.....	۷
خورشید که دوباره سر زد.....	۱۵
آزاد بازی.....	۲۳
خاطره گل اسب ها.....	۲۷
وقتی که دوباره با تنگسیرها آمدیم.....	۳۱
شب کُهبَنگ.....	۴۵
اولین شب تردید.....	۴۹
گُفاره.....	۵۵
باد لیمیر.....	۶۱
نخل ها.....	۶۵
پدر می خواست برای مان نان خامه ای بخرد.....	۶۹
خور زنگی.....	۷۵
فصل ها.....	۸۳
رؤیا.....	۹۵
از مهرگان تا گورزانگ.....	۱۱۱
خواب های آشفته.....	۱۱۷
.....	

روزی که کلاتو گم شد

برای: عبدو فراغی

باران که شروع شد، اول او که از همه بزرگتر بود بلند شد و ما هم دنبالش. تمام برادرها با هم بودیم. برادر که بودیم، رفیق هم بودیم. باریکه راهی را که از خانه ها به پشت دیوارهای زمین های دولتی منتهی میشد، گرفتیم تا به راه خاکی کم عرضی که به کلاتو^(۱) میرفت، رسیدیم. یکی یگ چوبدستی در دست داشتیم اما بارش شوخ و ملایم باران هر آینه بیشتر و بیشتر میشد. چنین بارانی وقتی اواسط بهمن میبارید، به زودی بند نمی آمد. به نخل های عبدالله سورویی که رسیدیم شوق دیدار پیرمرد و گپ زدن با او ما را به طرف خانه گلی کهنه ای که او با بچه هایش در آن زندگی میکرد، کشاند. نخل ها مال او نبودند ولی ما آنها را نخل های عبدالله سورویی میخواندیم چون پیرمرد عمری را با آنها به سر آورده بود، دور از سورو، محله اصلی او، که کنار خانه های ما بود و بیرون از شهر. در امتداد نخلها که میرفتیم پیرمرد را بیل به دست میان باغچه ای دیدیم که در آن

گوجه فرنگي و سبزي کاشته بود. ما را که دید با سلام و لبخند هميشگي به طرفمان آمد. حالا خيس باران کنار پرچين باغچه ايستاده بوديم. پيرمرد نگاهي به آسمان انداخت و بعد با پر خيس شال تنديس خيس تر صورت را که به رنگ خشت سوخته اي مي آمد، از پيشاني تا کبودي لبها پايين کشيد، بعد نگاهي به دور دست ها، آن جا که چند کهور تنها در دامنه تپه اي، چاهي را در ميان ميگرفتند، که پيش از آن ديده بوديم در تابستان کبوتران چاهي را که در ميانشان هميشه، به زعم خواهش دل هم که بود، دو سه سرخ رنگ آتشين هم هميشه کام تشنه دل را به آبي که از بالاي چاه انتهاي آن هيچگاه ديار نبود، داده و بعد ميگريختند انداخت:

«حالا چاه پر آب ميشه.»

در مدت کوتاهي که با او بوديم از سالها پيش و يك روز که باراني فراوان آمده بود گفت. بادم مي آيد هرگاه که گذرمان آنجا مي افتاد و پيش او ميرفتيم، سفره دل را برايمان پهن ميکرد. به نخلي تكيه ميداد و از جواني اش که جاشو بوده و به سفر ميرفته ميگفت. ما هم هر بار در خلوت مأنوس نخل هاي درياي فارس که کمي آن طرفتر آرام غنوده بود، گرچه از آنجا پيدا نبود، با او هم سفر ميشديم، تا اگر که تابستان بود، يا هر فصل ديگر، ما خيال بال کبوتران چاهي را هميشه در زمستاني نظاره کنيم، چون حالا، که خيل غم بار خاکستري و سياه ابرها را آرام به خاکستري و گاه به زعم دل، لکه هايي نشسته به سرخ آتشين در هنگامه غروب وقتي که از کلاتو باز ميگشتيم، ميبرد.

آن وقت هم کلاتو را از دور نشانمان داد که باز با غمزه پيدا و ناپيدايي پنهان بود. حتي اگر که راه را هم ميدانستيم انگار هر بار به اشاره پيرمرد بود که آن را دوباره مي يافتيم. اشاره به دور کرد و سوي کبوتراني که در آن سو در پرواز بودند و ما هم راه کشيديم و رفتيم.

بوي خيس خاك باران خورده در بيچ راه، شعفي را به دل راه ميداد وقتي به پشت تپه رسيديم و نخل ها، كلاتو گرچه هنوز درست نمايان نبود ولي دود كوره ها را كه از ميان نخل هاي كلاتو به بالا چون رقص دختركاني كه بازو در مخمل ابرها گاه بيفكنند و گاه پنهان شوند داشتند، ديديم. كلاتو پشت نخل ها پنهان بود. بعد كه خسته و گرسنه به كلاتو رسيديم كارگران كوره ها را ديديم كه با آهنگ باران زمزمه اي غمگين داشتند شنيديم كه آهنگي آشنا بود. اين آهنگ را پيش از اين وقتي كه جاشوها هم خوانده بودند شنیده بوديم اما اكنون با باد بود كه ميان نخل ها ميديد.

نزديك خانه اي گلي تنوري روشن بود و دختر و زني نان ميپختند و بوي نان گرم گرسنگي مان را زيادتر كرد. طلب نان نكرده مهمانشان بوديم. بعد به طرف «گفاره» اي كه ميان نخل ها بود رفتيم و نشستيم. لحظه اي بعد دو روستايي آمدند و گرم گپ زدن شديد. از باران گفتند كه آموزگار ده به خاطر باران فراوان نيامده بود و زراعت آن سال كه خوب ميشد و... كشاورز بودند از باران كه ميگفتند چهره هاي خسته شان را تبسم غمگيني ميپوشاند وقتي عاشقانه از باران گپ ميزدند كه رفيق روزهاي سختشان بود. دو سه نخلي دورتر بچه ها زير باران ميديدند و نرم و سبك با باد ميرقصيدند. هنوز سير كلاتو نشده بوديم كه روز بناي رفتن نهاد و ما هم با روز از كلاتو رفتيم. در حالي كه كارگران هنوز از كار دست نكشيده بودند. ميخواستيم آن زمزمه را كه هنوز در گوشمان بود و با باد انگار در جانمان ادامه داشت و كلاتو، آن حس خاطره انگيزه را با باران بعدها كه دوباره به كلاتو مي آمديم در خود نگاه داريم.

اين بار هم تابستان و پاييزي سپري شد. باران ميآمد كه به ياد كلاتو افتاديم. كلاتو را به ياد آورديم كه آن روز باراني پشت تپه و ماهورها و نخلستاني يافته بوديم و وقتي به ياد كلاتو افتاديم، همان خانه هاي گلي و غمناك دوباره در نظرمان مجسم

شد که دود باریکی از کوره های آن بلند بود. ظهر بود و کنار "کله"^(۲) ی کبوتری برادرم نشسته بودیم که باران با خود دوباره همه چیز را آورد. دوباره شوق دیدن عبدالله سورویی و نخل ها و دامنه ای که کهورهای تنها در آن بودند و کبوتران چاهی در دل مان نشست و از همه بیشتر شوق دیدن کلاتو و بچه هایی که آن روز پایتی زیر باران میدویدند گرم مان کرد و ما را به دست راه سپرد. باریکه راهی را که از خانه هایمان به پشت زمینهای دولتی میرفت گرفتیم و راه افتادیم. این بار هم همه مان بودیم. مدت یک سالی که گذشت تغییر چندانی نکرده بودیم. انگار که همین دیروز بود که کلاتو بودیم. تا دیوارها همه چیز عادی بود. باران سر و صورتمان را خیس میکرد و از زندگی که خود را به گونه ای شگفت انگیز نشانمان میداد و خود را در وجودمان میریخت به وجد آمده بودیم. پشت دیوار که رسیدیم همه چیز عوض شده بود. جاده ی باریکی که بار پیش ما را به نخل های عبدالله سورویی برده بود از وسط وسیله ی جاده ای پهن و ماشین رو قطع و محو شده و دیگر جاده ای نبود. دشت وسیع و ساکت پر شده بود از مصالح ساختمانی و ساختمانهای نیمه تمامی که اطرافش از مصالح ساختمانی پرآبر بود. جرتقیل هایی که صدایشان به وضوح شنیده میشد، آهن پاره ها را با خود به این طرف و آن طرف میبردند. هاج و واج منظره ی غریبی مانده بودیم که جلوی چشم ما گسترده بود. روبرویمان سطح وسیع پوشیده از گچ و سیمان و آجر و آهن بود. همه چیز به یک باره تغییر کرده بود، و محال به نظر میرسید. بیهوده به دنبال جاده ی خاکی قدیمی میگشتیم که گم شده بود. جاده ی ماشین رو آن را بلعیده بود و از خاربوته ها هم حتما اثری نبود. هر طرف تابلوی "منطقه ی نظامی" و "ورود ممنوع" زده بودند.

عاقبت که نخل ها را یافتیم نیمی از آنها نبود. از پرچین باغچه ی پیرمرد هم خبری نبود. و به جای آن، کومه ای از آهن و سنگ بود. پیرمرد را ندیدیم که فکر

کردیم يك روز در واپسين دم نخل ها، در سوگ آنها نشسته بود و بعد رفته بود. كجا، معلوم نبود. نخلها را بسيار دوست ميداشت. همانطور كه كشاورزان باران را، آخر نخل ها، پدر، مادر، فرزند و همه چيزش بودند. هرگاه كه خسته ميشد، مثل همان آخرين بار كه ديده بوديم، به آنها تكيه ميداد و در آن موقع هيچ تكيه گاهي صميمي تر از نخلها نميافت. نخلها پسرش بودند كه ميگفت وقتي كه بزرگ شد ميخواهد عصاي دست پيري اش شود و حالا حسابي شده بود. درختها و چاهي كه پيرمرد سال قبل به ما نشان داده بود، پشت كارگاه ها و ساختمانها گم شده بود. حتا كمترين خيال بالهاي كيوتران چاهي هم. بوي خيس خاك با بوي گازوييل جرتقيل ها و بوي تند گچ قاطي شده بود. در مانده مثل غريقي كه خود را از آب بيرون كشد، خود را از ميان كارگاهها بيرون كشيديم. پس مانده ي باريكه راه قديمي هنوز دست نخورده بود و دوباره شور كلاتو. با خود فكر ميكرديم كه كلاتو دوباره همه چيز را از يادمان خواهد برد. آخر هنوز كلاتو را داشتيم - وقتي كلاتو را ديديم دودي از كوره ها بلند نبود، و توي كلاتو كه بوديم زمزمه اي به گوش نميرسيد. تنها باران بود كه غمگينانه و تنها ميباريد. تنور هم خاموش بود و سرد. گاهي صدايي به گوش ميرسيد و بعد گم ميشد. همه توي خانه هايشان بودند. بالاي تپه اي كه مشرف بر كلاتو بود سه چهار گنبد سفيد رنگ نشسته بود. و جيبی ارتشي كه به سرعت به طرف تپه اي كه گنبدها روي آن بودند در حرکت بود. از هياهو ي بچه ها خبري نبود ساكت و دلگير به طرف گفاره رفته و نشستيم. آن دو كشاورز اين بار در ميان مان نبودند. در خاموشي معصوم كلاتو گاهي كسي را ميديديم سر به زير افكنده و تند از كوچه اي ميگذشت. تنهاي تنها بوديم. تنها گنبدها بودند كه مانند چشمان جغدي بر ويرانه هاي كلاتو نشسته بود. هوا داشت كم كم رنگ ميباخت كه خاموش اين بار غم كلاتو را با خود برديم. در مياه راه انبوه آدمهاي را ديديم كه از كارگاههاي تعطيل شده ميآمدند. ساكت و

آرام مثل سایه های پرتشویشی که ابر به روی زمین میکشد. بین راه که به هم رسیدیم، در میان قیافه های خسته و هیكل های وارفته شان دو کشاورز را شناختیم. همه اهل کلاتو بودند. زارعان و کارگران کوره ها. شاید زمین و کوره دیگر برایشان صرفی نداشت و گرنه این گونه به ویرانه های کلاتو نمینشستند. آخر فردا نوبت خود کلاتو بود. به هم که رسیدیم برای لحظه ای سرهایمان را بلند کرده و نگاههایمان را به هم دوختیم. غریبانه نگاهمان کردند و رفتند. هر کس به دشواری نعش خود را به دوش میکشید و به کلاتو که حالا گورستانی بیش نبود میبرد. بعد که دوباره به صورت توده ی سیاهی درآمده و در سیاهی غروب گم شدند، پشت سرمان را دیدیم. کلاتو دیگر نفس نمیکشید. کلاتو داشت گم میشد.

۷ دی ماه ۱۳۵۴ استکهلم – سوئد

۱. یکی از روستاهای بندرعباس.
۲. جایی که کبوتران را در آن نگاه میدارند.

خورشید که دوباره سر زد

غروب که سیاهی شب می رفت توی واپسین دم روز همان روشنایی مانده را هم از کوچه بدزد، از خانه بیرون زدیم. می خواستیم یا توی کوچه آزاد بازی کنیم، یا دور هم بنشینیم، آنطور که فاصله ای میانمان نباشد و با هم گپ بزنیم. همیشه که از دویدن خسته می شدیم زیر نور کمرنگ چراغ مهتابی توی خیابانی که دراز به دراز افتاده بود و بیمار محتضری را می مانست که آخرین دقایق را می گذراند، می نشستیم و گپ می زدیم. مهتابی ها چون شمع هایی بودند که بالای سر بیمار روشن کرده باشند. اما صداهایمان که آرام آرام توی دل شب جا می گرفت، سیاهی اندوهبار آن را می گشود و به آن روشنایی می بخشید. آنطور که کوچه انگار زیر نور مهتابی ها حکم روز را پیدا می کرد. حرف جن و پری که می شد که از بزرگتر ها شنیده بودیم، صداهایمان هم لرزشی به خود می گرفت طوری که آهسته و آهسته و مثل اینکه دور می شد و گمان می رفت که گم شود و ما هم آنقدر به هم نزدیک می شدیم که به شکل توده ای فشرده در می

آمدیم و دوباره که به دنیای کودکی خودمان باز می‌گشتیم و روشنایی‌های آن، دوباره جان می‌گرفتیم و خنده‌هایمان آهسته آهسته پا می‌گرفت و خیابان توی‌های و هوی‌مان دوباره زنده می‌شد.

تا دیر وقت و حتا تا هنگامی که همه می‌خوابیدند ما بازی می‌کردیم. بزرگترها از آن شکوه‌ای نداشتند. تنها گاه‌گاهی که پدر به یاد کودکی خویش می‌افتاد، یاد روزگارانی که روی شنهای نرم کنار ساحل کپرهایشان با هم بازی می‌کردند، از چشمانش می‌خواندم که: این روزها را آدم هیچگاه دوباره نخواهد یافت. می‌گفت که ما زندگی کوچه‌بودیم و نمی‌خواست که این روشنایی غمناک را ببیند که روزی از کوچه رخت بر بسته باشد. یا آن که صداهای ما روزی آنقدر دور شود که تمام دارو ندار کوچه گم شود. اکنون که سالیان درازی از آن روزها می‌گذرد می‌فهمم. دیگر درک آن زیاد مشکل نیست. اما آن وقت‌ها. زندگانی‌شان فقط کار بود و خستگی و غم لقمه‌نانی را خوردن که تا یادم می‌آید بیشتر تنها غمش بود که به یک نسبت توی‌خانه تقسیم می‌شد. بعد هم اگر که مجالی بود سر کوچه می‌نشستند تا رنجهای روزمره، رابطه‌ای بین آنچه که می‌گذشت را با آنچه که آن را بوجود آورده بواره ببابند و نمی‌یافتند که در مسیر آن همه روز مره‌گی‌ها پیرتر و پیرتر می‌شدند. ما هم که به قول آن‌ها کوچک بودیم و سرد و گرم روزگار را نچشیده. و دنیای رازگونه‌مان که روزها بیابان پشت‌خانه‌هایمان را کران تا کران پر می‌کرد.

دوباره توی‌خیابان نشسته بودیم و زیر روشنایی مهتابی‌ها که صدایی آرام به گوشمان رسید. مثل نسیمی که آهسته از پیشمان گریخت بی‌آنکه فرصت یادآوری رسیدن دوباره‌ی پاییز را پیدا کرده باشیم. پاییزی که وقتی می‌رسید، حضور دوباره‌ی خود را نخست با نسیمی که از بیابان می‌آمد اعلام می‌کرد.

پاییز آمده بود.

صدا، صدای تنهایی بود. مثل وقتی که باران آهسته می بارد. مثل وقتی که آهسته کسی شروه می خواند. مثل اینکه کسی می خواند. صدای مردی بود که می خواند. اینبار نه به گونه ی شروه که مرارتی جانکاه در آن آرام و ذره ذره سر ریز کند.

با صدا، صدای جیلینگ جیلینگ خوردن دو تکه ی آهن و صدای سازی هم می آمد و لحظه ای بعد صدای قدمهای ما بود که با آن نشست. کم اتفاق افتاده بود که وسعت بازی هایمان را در گستره ی راز آلود و وهم آور شبی تا آنگونه کشانده باشیم و اینبار صدا از بیابان می آمد. به دنبال روشنایی کم سوی فانوسی بودیم که در میانه ی دشت روشن بود. صدا از آنجا می آمد. لحظه ای بعد چشمان نا شکیب و منتظرمان شاهد رقص جادویی دختری کولی بود که انگار به یکباره از درون دنیایی خیالی و راز انگیز سر بر آورده باشد. مردی می خواند، همان که نخست صدایش را از خیابان شنیده بودیم، و دخترک با نوای او به قامت ترد و شکننده ی خود با حرکت شعله ی آرام آتشی که اول از دور فکر کرده بودیم روشنایی فانوس است، خرد و خیال انگیز پیچ و تاب می داد. صدای جیلینگ جیلینگ از به هم خوردن دو صفحه ی گرد و نازک فلزی بود به دور انگشتان او که به هنگام چمک، رقص به هم می کوبید.

انگار کسی حضور ما را حس نکرد که نزدیک آمده و تا کناره ی خطی که میان تاریکی شب و روشنایی آتش نشسته بود نشستیم. انگار که همین رشته مرز میان ما و آنچه که می گذشت باشد و نتوانیم از آن بگذریم. کسی هم چیزی نگفت. اصلا با سکوتی که داشتیم، حرمت دلپذیر آهنگی را که با چمک دخترک کولی شکوه دلپذیر دیگری یافته بود بر هم نزدیکیم. بی آنکه بدانیم شاید نزدیکی های صبح بود که بلند شده و باز گشتیم. آنشب نمیدانم چگونه بود که هیچکدامان

حضور ابرها را که آمده بودند و توی سقف آسمان نشسته بودند حس نکردیم. تا که باران بارید. خورشید هم که هنوز سر نزنده بود، انگار پشت ابرها پنهان بود که درست توی چشمهایمان ندمیده بود تا که سپیده چاره ساز خوابی شود که توی چشمهایمان خانه می کرد. توی راه همه می خواستیم چمک دخترک کولی را زیباتر توی خیالمان رسم کنیم. تمام ذهنمان پر از فکر کولی ها شده بود که با مشتکی سوال در آمیخته بود. از خود می پرسیدیم که چگونه آتش بدون آنکه کسی و حتا ما بدانیم به دشت گسترده ای که پشت خانه هایمان بود آمده و نشسته بودند. از کدام سوی آمده بودند. همیشه توی عروسی ها آنها را دیده بودیم. توی عروسی ها همیشه می خواندند و دخترهایشان هم چمک می کردند. اما آتش. آتش انگار کولی ها را برای بار اول دیده بودیم. کجایی بودند. شوریدگی را از که به ارث برده بودند که یکجا بند نمی شدند و فقط زندگی را توی حرمت کوچه ها می دیدند و همیشه کوچ بود و کوچ. چرا ما آنطور نبودیم. آیا همان اول سکون قسمت ما شده بود و سفر مال آنها. زندگی، حرکت و کوچ کردنشان با ما که دیری بود پایبند زمین بودیم هیچگونه قرباتی نداشت. همین امروز و فردا ما هم که دویدن هایمان دلخوشی و شور کوچه بود پایبند زمین می شدیم. حالا دیگر برای پدر زندگی کولی، کوچ کردنهایش و شوریدگی او مفهومی مشکل بود.

کولی چادر را زود زود، همانطور که می افراشت، می چید و توی سپیده دمها، توی هر طلوع پاکی که فقط باد بود و گذرگه وسیع و صبورش دشت، دنبال باد را می گرفت و با او می رفت. ماندن را نمی خواست. نمی خواست که غم توی چادر او هم خیمه بزند، توی بند بند آن بنشیند و وقتی که به بندهای آن پیچیده بود آن را دست و پاگیر زمین کند تا که طنابهایش خست شود و بالا رود و بعد اطاقکی کوچک به حجمی که جای در ماندگی او باشد. اطاقکی با گل و لای و تیرگی و سرمای زمستانهایش. مثل خانه های ما. شاید ما هم یک وقتی کولی

بودیم که بعدها چادر ها را خشت کردیم.

همانطور که می رفتیم این تصورات با ما بود و هنوز چمک دخترک توی ذهنمان، که وجودمان را پر التهاب کرده بود. می خواستیم شب بعد هم تماشاگر آن باشیم و باران هنوز می بارید.

شب که دوباره رسید چادر ها را توی روشنایی روز پیش از آن دیده بودیم که آهسته توی کوچه دویدیم. شب پیش از ما بی سر و صدا به کوچه آمده بود. فکر خیابان نبودیم. دیده بودیم که چگونه شب قبل توی زمزمه ی آهسته ی کولی جان داده بود. اما اینبار زمزمه ای به گوش نمی رسید. از صدا خبری نبود و توی بهت غریبان تلواسه ای غریب داشت راه می یافت که دیدیم از روشنایی فانوس هم اثری نبود. فانوس را که ندیدیم انگار شب پیش همان فانوس تمامی بیابان را روشن کرده بود. خسته و درمانده خیره به دشت مانده بودیم که تاریک بود. چشم به دشت دوخته بودیم که آنها را به ما پس نمی داد. انگار دشت همه چیز را از ما گرفته بود و توی سینه ی خود پنهان کرده بود. غمگین و بی شتاب به خیابان باز گشتیم. به آسمان نگاه کردیم. شاید دوباره در انتظار باران بودیم. بعد که سکوت داشت با سیاهی شب توی دل‌های کوچکمان رخنه می کرد و می خواست که وحشتی شود، شروع به بازی کردیم. تا وقتی که سپیده دمید بازی کردیم. تا هنگامی که خورشید دوباره سر زد. خورشید که دوباره سر زد فکر کردیم شاید خورشید آنها را به ما نشان می داد که دوباره به دشت بر گشتیم. در برابر خورشید تمام وجودمان خواهش تبداری بود که: خورشید، تو آنها را به ما نشان خواهی داد؟ ولی نشانی از آنها نیافتیم. تنها روبه رویمان دشت وسیعی بود که رفتن را وسوسه می کرد و زمین چادرها که خالی بود. حال تنها شوریدگی کولی ها با ما مانده بود که ما را به دست باد می سپرد. انگار از همیشه سبک تر شده

بودیم که می خواستیم طول دشت را از فاصله ی سپیده دمی تا سپیده دمی دیگر طی کنیم که شروع کردیم به دویدن. وقتی می دویدیم روبه رویمان خورشید بود که بر بلندی نشسته بود و انگار می خواستیم که به خورشید دست یابیم.

بندر عباس. تابستان ۱۳۵۵

آزاد بازی

همیشه در افکار خُرد کودکا ام کوچه های تنگ و باریک محله مان که در نپرم
مجسم می شدند آن قدرها جا داشتند که بتوانی در آن ها آزادبازی کنی به طوری
که وقتی می دویدی پیش پا، سکندری نخوری و توی جوی آبی که به صورت
شیاری کوچه را نصف می کرد نیفتی. همیشه ذهنم پر بود از تصویر کهنه و
رنگ باخته ی محله هایی که دست کمی از محله ی خودمان نداشتند و خانه های
تو سری خورده ای که آن قدر کوتاه بودند که وقتی روی آن ها از بامی به پشت
بام دیگری می دویدی، دل واپسی دیگری نداشت جز این که زن هایی که توی
کوچه دم در خانه ها چند تا چند تا نشسته و گپ می زدند فقط جیغ کوتاهی بکشند
و دیگر هیچ. بعد فحش بود که نثارمان می شد و کتک هایی که از پدر می
خوردیم و زندانی شدن توی حمام خانه که همیشه توی تاریکی جن ها را می
دیدیم که از جلوی چشم مان رژه می رفتند. جنی نبود ولی ترسش بود که
و ادارمان کند که دیگر روی بام ها ندویم و باز می دویدیم. توی کوچه یا می
نشستیم و از حرف هایی که بزرگتر ها برای مان گفته بودند می گفتیم و یا

آزادبازی می کردیم. آزادبازی یکی از بازی های مان بود و آن قدر دوستش داشتیم که شده بود بالای مشق و درس مان که همیشه کتک برای مان به همراه داشت. زمستان که بود و سرد بود تا هوا تاریک می شد بازی می کردیم و تابستان هم تا پاسی از شب گذشته. و وقتی که خرد و خمیر بودیم به خانه می رفتیم. همیشه دو دسته می شدیم. یک دسته می رفت قایم می شد و دسته ی دیگر دنبالش می گشت و اگر هر کدام از دسته ی دوم یکی از دسته ی اول را می دید آن قدر دنبالش می کرد تا گیرش بیاورد. گرفتار آمده ها در جایی جمع می شدند تا رفیق شان خسته و گریخته خود را از میان دست ها و بازوهای دسته ی دوم به آن ها برساند و رهای شان کند. همیشه بازی یک نوع دلهره و هیجان دل پذیر با خود به همراه داشت و شور بازی وقتی زیاد می شد که دوستی می خواست دوست گرفتار خود را آزاد کند و این بستگی داشت به فرزی و چابکی اش. آخری همیشه از همه بیشتر بار را به دوش می کشید. آخرین امید، او بود. اگر آن قدر سریع بود که بتواند خود را به رفقاییش برساند و آزادشان کند که کار تمام بود و گر نه باید یک دور و شاید چند دور که ممکن بود یک شب تمام ادامه یابد فرصت بازی را به دست دیگری بدهد. برای همین وقتی هر دسته نفرات خود را انتخاب می کرد، می گشت اول آن هایی را که خوب می دویدند برگزیند. آزادبازی آن قدر توی ذم کودکی مان جا باز کرده و در درون مان جوشش داشت که می خواستیم همیشه آن را ادامه دهیم.

تا یک روز در تاریک و روشن غروب که همه نشسته بودیم ساکت و آرام از جن و پری می گفتیم و از غول بیابانی که از زبان بزرگترها شنیده بودیم و آن قدر خود را به هم چسبانده و به هم نزدیک شده بودیم که یک هو از سر کوچه "جمو" پدا شد که تند می دوید. جمشید بود و جمو صدایش می کردند. از بچه بزرگ های محل بود. مثل تیر از پیش مان گذشت که در یک آن ترس های کودکی مان گم شد

و بهت غریبی جای آن را گرفت. پاسبانی دنبالش می کرد. جمو خوب می دوید ولی در انتهای کوچه پاسبان دیگری هم به اولی پیوست و دو تا شدند که جمو درون کوچه ای گم شد و سر و صدا و هیاهو بود تا دوباره توی کوچه ی خودمان پیدایش شد و پاسبان ها هم دنبالش و جمو این بار نفس نفس می زد. نمی دانم چرا پاسبان ها دنبالش می کردند. بچه های دیگری هم دنبالشان بودند و هیاهو بیشتر از آن ها بود. حضور مأنوس احساسی را می دیدم که درون کوچه می گشت و وقتی به صرافت افتادم که دیدم وقتی جمو داشت گیر می افتاد امیرو، یکی دیگر از بچه ها و رفقای خود را در مسیر پاسبان ها انداخت و خط سیرشان را از دنبال جمو برید و به دنبال خود کشاند. حالا جمو هم دو تا شده بود. جمو خوب که خسته می شد امیرو جلوی شان سبز می شد و جمو را رها می کردند تا که باز نوبت خود او می شد. خوب که پاسبان ها از پا در آمدند و نفس زنان گوشه ای کنار خیابان ولو شدند، لحظه ای بعد کوچه دوباره در خاموشی پیشین فرو رفت و ما مجال نداده بلند شدیم شروع به بازی کردیم. با این تفاوت که این بار شِگَرِدِ جمو و امیر را هم با بازی مان آمیختیم.

خاطره ی گل اسب ها

برای: نسیم خاکسار

از خانه تا راه خاکی باریکی که از دوردست ها می آمد و می گذشت، دو، سه هزار متری فاصله بود و این فاصله را بیابانی پُر می کرد. سده ای بیابان را به دو نیم می کرد. ما می گفتیم سده و خاکریزی بود که به شکل کمربندی می گشت تا که دو سر آن به خط آهنی که از ضلع دیگر محله می گذشت می رسید و تمام می شد. تابستان بیابان پُر از بوته های خار و علف بود و وقتی باد و خاک می آمد، خاک پشت بوته ها می نشست. زمستان بیابان را از آب باران می پوشاند تا بهار که پُر از بنفشه های وحشی می شد. "گل آسِن، از بوشون می شناسم!" مادرم یک بار که دسته ای از آن ها را برایش برده بودیم گفته بود. آن وقت خواهرم رفته بود یکی از لیوان های نشکنی را که صبح ها توی آن ها چای می خوردیم آب کرده، گل ها را توی آن نشانده بود.

"خانم ارژنگی یادمون داده. لادن های حیاتشونه میاره می زاره تو لیوان آب می شونه روی میز تو کلاس"

از جاده ی خاکی، وقتی که زمستان در بستی از آب باران گم می شد، دیگر ماشینی نمی گذشت اما در تابستان همچون نخ سفید بلندی بود که از دور می آمد، پیچ و تاب می خورد نمی ماند و می رفت.

از کنار خانه های مان گاهی قطاری می گذشت. در راه بازگشت که دوباره ما را تنها می گذاشت و می رفت، از "مرغزار" و "گرگر" هم می گذشت تا به اهواز می رسید. ما خنجرهای کوچک مان را روی ریل ها آن وقت درست می کردیم. وقتی که سوزن بان نبود. بعد میخ ها را که به صورت خنجرهای کوچکی در آمده بودند بر می داشتیم و به قبلی ها می افزودیم. مثل تپله های رنگارنگی که زیباترین رنگ های جهان را داشتند و فکر می کردیم که همیشه آن ها را خواهیم داشت. غافل از آن که اگر با زمانه وفایی بود، ما را تنها با خاطره هایی دور رها نمی کرد که بعدها آن ها را به عبث در روزهای غمگینی و در لایه لایه هایی از بو و خاطره ی گل اسب ها جستجو کنیم.

"نمی دونم دوباره می بینمت یا نه ..."

پیر و شکسته دل مادرم گفته بود. قدیم ها ما را مثل قوی پُر پَر و بالی، مغرور و خوش خرام، به زیر بال می کشید. آن وقت ها که بادهای غمگین ترنیشان هم حتما وقتی در تار و پود شمشادها می دویند به آن ها جان می دادند. اما حالا

"فقط زنده باشم، چیشام هم نبینم بوته ..."

حتما مثل بوی گل اسب ها که خوب می شناخت. گل اسب هایی که نا منظم دسته می کردیم می بردیم خواهرم یکی از لیوان های نشکن را که به رنگ های سبز، آبی، سفید و سرخ بودند آب می کرد و گل ها را با دست های کوچک بیماراش توی آن می نشاند. آخر بار صورت و مقنعه اش را خیس اشک بوسیده و رفته

بودم. مثل خیلی سال ها پیش وقتی که به جایی رفته بودم و نه آن قدر دور، اشک
ریزان بدرقه ام کرده بود. خواهرم و هم بازی اش هم که حتما آن موقع اتفاقی به
کوچه آمده بود
"- برای اونم میارین؟"
و دسته ای گل اسب را هم دیگر پس از آن همیشه برای " او " می بردیم.

از آن سفر که باز گشتم خواهرم را دیگر ندیده بودم. همسایه مان هم بار کرده
بودند. بهار بود اما، در خیال، گل اسب ها تازه روییده بودند. وقتی که به خانه می
رفتم دسته ای از آن ها را چیده بودم. نمی دانستم برای که می بردم. هنوز هم نمی
دانم. آن ها که دیگر نیستند. شاید تنها برای آن که آن بوی و خاطره ها را، پُشت
عُبار سال ها، باز در بوی موی و رقص بال مقنعه ای می بینم. در باد وقتی که
دوباره جان می گیرد. غافل از آن که اگر ...

بندرعباس. پاییز ۱۳۵۶ - سوند ۱۳۸۰

وقتی که دوباره با تنگسیرها آمدیم

کنار در ایستاده ام و آسمان را نگاه می‌کنم. ابرها از پس کوه می‌آیند، نزدیک می‌شوند و به بالای سرم که می‌رسند نمی‌بارند و می‌روند. پشت کوه شاید باران باشد.

اسماعیل از پشت درخت‌ها پدیدار می‌شود و از کنارم می‌گذرد. قیافه‌ی خسته و غمگین‌اش زیر سایه ابرها که آهسته می‌گذرد چه قدر خسته‌تر می‌نماید. می‌پرسد:

- "تو نمی‌روی؟"

و اشاره به دور می‌کند و می‌گوید:

- "آن جا جای امنی است، تو نمی‌روی؟"

- "نه، من نمی‌روم."

آهسته زمزمه می‌کنم و او می‌خندد. او هم نرفته است و این جا مانده است.

امروز همه جا خلوت و آرام است. مثل این که همه رفته اند. انگار همه به بلندترین قله ی کوه رفته اند. با خود فکر می کنم که آن جا، در ارتفاع بلندی که سر به آسمان کشیده است جای امنی می تواند باشد. اما من نرفته ام. من از همه چیز گریخته ام. من و اسماعیل و برادرانم مانده ایم.

حیاط خلوت کناری را دور می زنم و پشت خانه مان زیر کِرت بلندی که توی سراسر است می نشینم. به میمون کوچکی فکر می کنم که "ناخدا سورویی" برای مان آورده است و پرندگان کوچک برادرم که در آرامش کوچک سرا، منقار در پره های شان فرو برده و ساکتند. اما این آرامش غمگین تسکین دهنده است. مادرم آهسته از پشت پنجره صدایم می کند. صدای پدرم را که آهسته دارد "شروه" می خواند می شنوم. صدای مادرم را دوباره می شنوم. برمی گردم. مادرم سینی لعابی بزرگ و خوش نقشی که یادگار سفر بحرین پدر، در زمانی دورتر می باشد، را پر از برنج و قانغ کرده است تا برای افغان ها که زیر کهور بزرگ پشت خانه ی اسماعیل نشسته اند ببرم. از دور صدای افغان ها را می شنوم که آهسته با هم گپ می زنند. یکی هم آهنگی را آهسته زمزمه می کند. همیشه دلم می خواست پیش افغان ها بنشینم و به گپ های شان گوش دهم. همه فارسی گپ نمی زنند اما وقتی به صورت های خسته و چشم های مرده شان نگاه می کنم حس می کنم که تمام گپ های شان را می فهمم.

مثل این که از دور صدای باد را می شنوم که توی آب ها می دود و صدای موج ها را که آرام آرام برمی خیزند و پاورچین، پاورچین خود را به کنار ساحل می رسانند و دوباره دور می شوند. آهسته صدای باران را می شنوم. نگاه می کنم که دارد باران می بارد. افغان ها از زیر کهور پشت خانه ی اسماعیل نگاه می کنند و من صدای باران را بر روی خاک و با آهنگ ریزی که توی سینی لعابی می نشیند با خود به خانه می برم. صدای باران را دوست دارم. فکر می کنم که حالا

صدای باران که توی تن سرد خاک می نشیند، و با صدای باد از پیچ پیچ شاخه های کِرت و کهور و گل ابریشم ها و تنه ی بلند نخل ها می گذرد، مثل صدای غمگین جاشوی پیری است که توی "هوری" کوچکش می خواند و آرام می رود. از این جا جزیره ها را خوب نمی بینم که پشت درخت ها و فاصله ی بلند خانه تا ساحل پنهانند. همیشه وقتی که باران شیشه ی کدری را که میان ساحل و جزیره ها همیشه حایل است می شوید و روشن و شفاف می کند. از انتهای جاده "خیر محمد" می گذرد که علف های سبز را از روی نرده ی آهنی دور سرا جلوی بزها می ریزد. با پر شالش عرق های صورتش را خشک می کند. صورت خسته اش او را پیر تر از آن چه که هست نشان می دهد. با سی و پنج سالی که خودش گفته است جور در نمی آید. از پشت نرده آهنی که می گذرد چقدر به برادرزاده اش "یار محمد" شبیه است که هنوز خیلی جوان است. یار محمد هم حتما زود پیر خواهد شد. از پشت کُرت ها ستاره دختر اسماعیل را می بینم ساری سبز رنگی به سر دارد و دست برادر کوچکش را گرفته است می روند. فکر می کنم که ستاره با آن صورت ساده و دوست داشتنی اش طراوت روزهای بارانی است. پشت سر ستاره چشم دوباره که دامنه را می ببیند انگار دورتر به نظر می رسد. ارتفاع بلندی را که وقتی اسماعیل از کنار خانه های مان گذشته بود و با دست آن را نشانم داده بود. حس می کنم که همه رفته اند و با آرامشی که پدیدار شده است صدای جاشوی پیری را که هنوز توی آب ها با باد می خواند و با هوری کوچکش سینه ی آب را می شکافد و به ساحل می رود می شنوم. از پشت درخت ها و تیرهای برق، از فاصله ای دور سورویی ها را می بینم با زن ها و بچه ها که همه مانده اند. افغان ها هنوز زیر کهور پشت خانه ی اسماعیل نشسته اند و به زبان فارسی و پشتو دارند با هم گپ می زنند. یکی هنوز می خواند. انگار که دختران افغان پشت سر افغان ها که زیر کهور پشت خانه ی اسماعیل نشسته اند و

در امتداد فاصله ی دور دست و غمگینی میان غربت و آن جا که وطنش نام نهاده اند، در پشت هاله ای از اشک ها و در انتظار مردها که به سفر رفته اند دارند آرام، آرام جلیقه می بافند و پیر می شوند. یار محمد هم در انتظار لحظه ای موهوم که مثل خیر محمد هیچ وقت نتوانست بفهمد کی فرا می رسد، هر شب سینه ریز طلایی را که از بازار طلافروش ها خریده است تا برای دختری که دوست دارد ببرد از زیر پیراهن بلندش بیرون می آورد و به آن نگاه می کند و پیر می شود. نمی دانم خیر محمد با سینه ریز خود چه کرده است.

از دور ستاره دختر اسماعیل را درون پنجره می بینم که دارد جلیقه ای به رنگ ارغوانی می بافد. به من که نگاه می کند صورت کوچک و مهربانش با گل خنده ای شکفته می شود و سلام می کند. من می دانم که جلیقه را برای چه کسی می بافد. برای برادرم مسعود که هنگام غروب یکی از روزهای گرم و ساکت تابستان، وقتی که توی سکوت و ظلمات نخل های پشت خانه ها با برادرانم پنهان بودند از پشت حصار خانه ها زدند و از آب گذشتند تا دوباره وقتی سپیده دمی که باد گیسوان بلند و سیاه ستاره را شانه می کرد باز آیند.

"نقش گل دار پیراهن اطلسی ستاره چه زیباست." از خاطر می گذرد و فکر می کنم که ستاره در کدام یک از لحظه های ناباور ذهنم خاطره ی غمگین خواهرم را که یک روز از درد ناشناخته ای مرد و در گل های اطلسی پیراهنش گم شد و رفت تداعی می کند. پشت شیشه ی خیس باران خورده ی اتاق پستویی خانه مان، صورت پدرم را خسته تر می بینم. پدرم هنوز شروه می خواند مثل این که با شروه ها راه نمود و خاکی پشت خانه های مان را که دراز به دراز افتاده است با پدرم می گیرم به آب می رسم. با هم از کوچه های خلوت دریای فارس می گذریم. پدرم می گوید:

- "وقتی که حکیم سفر رفت، آخرین باری که حکیم رفت همیشه می رفتیم از "دهیش" می پرسیدم که حکیم هنوز نیامده است؟ اما دریا از همه صبورتر بید و حکیم هیچ وقت وانگشت!"

به قدم های پدرم نگاه می کنم که خسته تر از پیش او را به دنبال خود می کشد. می پرسم پدر می خواهی من این بار بروم . بپرسم که حکیم آمده است یا نه ؟ بعد چشم هایم به آینه های بلوری اشک های پدرم می افتد که آهسته از چشم هایم می گذرد و از پشت امتداد دریای فارس دوباره سایه سار نخل ها را می بینم با قافله ی بلند نخل ها که هنوز در اوج خستگی روز و هُرم آفتاب از امتداد بلند خشک سالی ها می گذرد و جمشید پسر اسماعیل که به خانه می رود و از مادرم می پرسد:

- "مسعود هنوز نیامده است؟"

به جمشید پسر اسماعیل فکر می کنم و به غروب "تازیان" که وقتی یک روز زودتر از همیشه فرا رسیده بود خبر زمستان را داد. جمشید پسر اسماعیل صبح روز بعد از آن از سربازی آمد. بعدها که روزها گذشت و همه چیز به تندی انجام گرفت، توی یکی از همین غروب ها جشن عروسی او بر پا شد تا هنگام شب که تازیان به خواب می رفت با نفس های گرم و تند جمشید پسر اسماعیل و عروس کوچک او بوی ملایم خاک همه جا را پر کند و با بوی عطر نفس های تازه عروس، عطر ملایم از دیوارها بگذرد و توی نخلستان ها پراکنده شود. اما روزهای بعد هنگامی که اسماعیل، پسر و تازه عروسش را به خانه آورده بود، جمشید را دوباره به سربازی بردند. یک روز آمدند و او را بردند. زلزله هم خانه های گلی تازیان را که هنوز غرق عطر یاس تن تازه عروس بود خراب کرد. شاید زلزله نشان داد که آن جشن عروسی آخرین سعادت بود که نصیب تازیان شده بود. جمشید پسر اسماعیل هنگام رفتنش فکر می کرد که فاصله ها چه گونه

تند تند پدیدار می شوند و بی آن که فرصت فکر کردن آن باشد آن همه دشواری می آفرینند. هر چه کرده بود نتوانسته بود بفهمد که چرا هیچ سعادتی هر چند هم که کوچک باشد دیری نپاییده گم می شود. تنها هر چه که دید در سکوت مداوم و غمگین نخل ها از بین رفت و گم شد. اما توی سکوت غمگینی که او را می بردند همه چیز به آرامی و سادگی گذشت و تمام شد.

از دریای فارس می گذریم. پدرم دستم را می گیرد و با خود به کوچه های معطر می برد. هنوز پشت کوچه ها بازار طولی است که بوی کهنه ی سال ها پیش می دهد. بوی عطر دست فروها و دکان های عطر فروشی. هندی ها از توی دست های شان شیشه های باریک و بلند عطرها را به ما نشان می دهند که رنگ های مختلفی دارند و صدا می زنند:

- "آقا از عطرهای ما نمی خرید؟"

پدرم دست هایم را پر از شیشه های عطر می کند و شالی به رنگ ارغوانی را که خریده است به دور گردنم می اندازد که بوی عطر می دهد. از انتهای بازار، تنگسیرها را می بینم با شال های ارغوانی و تفنگ های شان که به دوش دارند. مثل این که بازار به یک باره توی عطر گل باروت تفنگ های شان گم می شود. به تنگسیرها که می رسم مرا دوره می کنند و با دست های بزرگ و مهربان شان که بوی خاک و بوی دست های پدرم می دهد به صورتم می کشند. پدرم اسم های شان را آهسته توی گوشم زمزمه می کند:

- "غلوم باشی، مندو رزمی، بهمنو پیل اشکن، صفر غلوم باشی، ...، و مسعود."

و مسعود برادر کوچکم را میان تنگسیرها می بینم. فکر می کنم که مسعود چه قدر جوان است. جوان تر از آن که بتواند تفنگ را به دوش بکشد. اما تفنگ برانده ی اوست. دست هایش را که به صورتم می کشد همان مهربانی و

صلابت دست تنگسیرها را دارد. آهسته توی ذهنم می گذرد که: "مسعود و تفنگ و شال ارغوانی."

بوی عطرها گیجم کرده اند. فکر می کنم که موهای ستاره دختر اسماعیل که هنوز برای مسعود جلیقه می بافد، در پوششی از بوی ملایم عطرها و تور سبز رنگی که به سر دارد، چه جلوه ی پر شکوهی خواهد داشت. به ستاره ی کوچک خودم، خواهرم فکر می کنم که یک روز عصر در بعد از ظهر غم انگیزی که وقتی آن قدر در آتش تب سوخت تا که مرد، در ازدحام آدم هایی که هیکل لاغر و بلندش را وقتی که موهای سیاه و شانه کرده اش به پایین ریخته بود به دوش می کشیدند، فقط صدای پدرم را شنیدم که گفت ستاره هم رفت و من آن روز عصر رفتن ستاره را تنها در چشم های غمگین و خسته ی پدرم دیدم و فکر کردم که با ستاره ی خودم، آن هم بازی کودکیم چرا هیچ وقت نتوانستم به آسانی پروانه ها که توی پیچ پیچ درخت ها و علف ها می دویدند و به او نزدیک می شدند به او نزدیک شوم و با او گپ بزنم و هر وقت که به او نزدیک می شدم ستاره در هاله ای اغز شرم پنهان می شد و بعد او را در ازدحام سیاهی اجباری، جامه ای بلند می دیدم به رنگ سیاه. فکر می کنم اگر ستاره موهایش را وقتی که شانه می کند با بوی عطرها ی خوش بویی که برایش می برم بیاراید کوچه پر از عطر گیسوان ستاره می شود. و ستاره دوباره با نسیم خوشی که آهسته می وزد برمی خیزد و گیسوانش را به دست باد می سپرد و آرام، آرام از کوچه می گذرد.

از امتداد معطر بازار عطر فروش ها می گذریم. تنگسیرها حالا همه رفته اند ولی هنوز بوی خوش باروت را حس می کنم. آهسته که می رویم به پدرم نگاه می کنم که تفنگی به دوش دارد و موقرانه در کنارم قدم برمی دارد. بالا بلند پدرم

را که چوخه ی بلندی به تن دارد در یکی از قصه های پدر بزرگم که همیشه می نشست و برای مان تعریف می کرد دوباره و در هیئت او می بینم:

- "با هندیا کاری نداشتیم. فقط با انگلیسیا. دلمون سی هندیا می سُخت پری این که هندیا مثل خودمون بیدن و اونای به زور و ادار کرده بیدن با من بجنگن!"

از درون کوچه ای چند دختر عرب که گیسوان بلندشان را به روی شانه ها ریخته اند به طرف ما می آیند و ما را به نظاره ی "رقص النعاش"⁽¹⁾ می خوانند.

صدای ساز را از گوشه ای می شنویم. درون میدانی که انتهای کوچه ای است حصیر پهن کرده اند و عرب ها با "دشداشه"⁽²⁾ ها و چفیه⁽³⁾ های به رنگ سپید در کنار هم و روی حصیرها نشسته اند و به صدای ساز گوش می دهند. مردی عود می زند و آهسته می خواند و با صدای آهنگ او آدم هایی که نشسته اند در نور گریزانی که از میان شاخسار نخل ها و درختان دیگر میدان راه می گشاید و به روی صحن بازی که جلوی چشم ها گسترده است می خزد آرام، آرام در جهتی یکسان تکان می خورند و دوباره باز می گردند. توی گستره ی کوچکی که رو به روی چشم های مان گسترده است و میان آدم هایی که نشسته اند و آن ها که ساز می زنند چند دختر عرب گیسوان بلندشان را که به روی شانه های شان رها کرده اند به صدای ساز دور سرشان می چرخانند و آرام می رقصند. انگار که از میان انبوه گیسوانشان بوی گل یاس به مشام می رسد. و در عطر تن شان که هوا را پر کرده است گیج و سرمست می شوم و به خواب می روم. پدرم دستم را تکان می دهد. چشم هایم را که باز می کنم عرب ها را نمی بینم. همه رفته اند و صدای سازشان از دور به گوش می رسد. اما بوی عطر گیسوان دختران عرب را با بوی عطر تن شان هنوز هم حس می کنم.

از کوچه و خانه می گذریم تا به کنار آب می رسیم. تنگسیرها توی لُنج ها نشسته اند و صدای شروه ی آرامی به گوش می رسد. پدرم آهسته زمزمه می کند:

- "عاموم غلوم چه قدر خوب شروه می خوند!"

و من عمومی پدرم غلوم را می بینم که در کنار تنگسیرها و پدربزرگم نشسته است و دارد شروه می خواند. "چه قدر شبیه پدرم می خواند" از ذهنم می گذرد. آهنگ شروه تمام دریا را پر کرده است. مثل بوی ملایم خاک و مثل بوی عطرها که بازار را پر کرده بود و انگار شروه آرام راه آبی زلال دریای فارس را می گیرد و به ساحل و خانه های مان که می رسد با بوی خوش خاک در می آمیزد و توی نخل ها می پیچد و بعد راه خانه ها را می گیرد و می رود. احساس می کنم که در یکی از قصه های پدربزرگم زنده شده ام. پدربزرگم را دوباره مثل همیشه با چهره ی آرام و چشمان نافذش کنار درگاه خانه ی بزرگی می بینم. همه ی تنگسیرها آمده اند. همه تفنگ های شان را به روی دوش حمایل کرده اند و اسب های شان را که هنوز خسته و نآرامند و تمام روز را تاخته اند و بدنشان گرم و خیس عرق است توی "خارخس"⁽⁴⁾ پشت خانه رها کرده اند. همه جا آرام است. مثل این که همین یک ساعت پیش صدای شلیک تفنگ های شان گوش آسمان را کر نکرده بود. همه ی مردم از خانه های شان به دیدن تنگسیرها آمده اند ولی مثل این که از آن ها وحشت داشته باشند جرأت نزدیک شدن به آن ها را ندارند.

ترسی ناشناخته که تنگسیرها را از آن ها جدا می کند. مثل این که از آن ها نیستند. ولی وقتی تنگسیرها جنگیده بودند آن ها از هیچ کوششی در رساندن آنوقه به آن ها دریغ نکرده بودند. همراه ترس و تردید همیشگی شان آمده و کنار تنگسیرها نشسته بودند و خسته به چهره شان نگاه می کردند. انگار همان نبرد خونین و ناخوابسته ای که با رسیدن صبح با یورش به شهر هجوم آورده بودند و بعد در آرامش و سکوت تفنگ ها و نفس های خسته ی مردها فرو نشسته بود، آن اعتماد را از آن ها گرفته بود. اما هیاهوی نبرد که فرو می نشیند احساس می کنم

که توی شهر کسی نمانده است به غیر از بعضی تنگسیرها که در نقاط حساس شهر پراکنده شده اند.

همه آمده اند و با تنگسیرها نشستند. تنگسیرها اکنون با آرامشی که پدیدار شده است، راحت و آسوده نشسته اند و قلیان می کشند. در میان تنگسیرها مادرم را می بینم که دخترکی است جوان و باریک و چابک، تُند تند میان آن ها می دود و برای شان قلیان می آورد و سوخته های تنباکو را توی "ملاسی"⁽⁵⁾ بزرگی که پر از سوخته های تنباکوست می ریزد و با دست های کوچک و لاغرش به دشواری آن را برمی دارد و کنار درگاه خانه ای که خانه ی پدربزرگم است و اکنون تنگسیرها توی آن نشسته اند تلنبار می کند.

با غروب که آتش باروت تفنگ تنگسیرها رنگی بنفش بر زمینه ی کم رنگ روز می زند و در امتداد فاصله ی بلندی میان آن جا که تنگسیرها نشسته اند و افق، مادرم را می بینم بلند بالا و خوش خرام با جامه ای به رنگ گلابتون که بر زمینه ی نیلگون آب قدم برمی دارد و پدرم که دسته گلی از رنگ های بنفش و سرخ به دست دارد و به سوی مادرم گام برمی دارد. بعد در ازدحام آدم ها مردی با قامت بلند را می بینم که از آن ها جدا می شود و فاصله ی پدر و مادرم را با گام های بلند و استوارش پر می کند و به سوی مادرم می رود تا ساق دوش او شود. نگاه می کنم که چه قدر به برادرم مسعود شبیه است و نزدیک که می شود دوباره برادرم مسعود را می شناسم که چوخه ای بلند به تن و تفنگش را به دوش دارد.

"عاموم غلوم" هنوز دارد شروه می خواند. تنگسیرها کنار او نشسته اند.

پدربزرگم که به شروه گوش می دهد، نمی دانم به چه چیز درون آب خیره مانده است. مسعود برادر کوچکم کنار پدربزرگم چهار زانو نشسته است و تفنگش را روی زانوهایش گذاشته است. من و پدرم می رویم و کنار پدر بزرگم می نشینیم.

لنج ها به راه می افتند و آهسته راه بلند دریای فارس را می گیرند تا به ساحل می رسیم. همه آمده اند و کنار ساحل ایستاده اند. در میان دخترانی که آمده اند و کنار ساحل را پر کرده اند دوباره شکوه گم شده ای را می بینم که سال ها پیش یک روز درون تاریک و روشن غروب گم شده بود. و ستاره دختر اسماعیل که پیراهنی به رنگ گلابتون به تن دارد.

از لنج ها پیاده می شویم. در میان تنگسیرها که به ساحل قدم می گذارند، جمشید پسر اسماعیل را می بینم با چوخه ای بلند و تفنگی که بر دوش دارد. "زارمحمد"⁽⁶⁾ را می بینم که میان تنگسیرهاست و موقرانه قدم برمی دارد و از میان تنگسیرها راه می گشاید و به طرف درختی می رود. زمین زیر درخت را می کاود و از دل خاک تفنگی را که سال ها پیش یک روز زیر خاک پنهان کرده بود بیرون می کشد و تفنگی را که همراه خود آورده بود به من می سپرد. حس می کنم که زارمحمد در هیأت یکی از برادرانم ظاهر شده است. برمی گردیم. دوباره ستاره دختر اسماعیل را می بینم که آرام و پر شکوه به طرف مسعود قدم برمی دارد و به مسعود نزدیک می شود. به او که می رسد جلیقه ی ارغوانی زیبایی را که بافته است به او می دهد. مسعود جلیقه را که می پوشد نگاه می کنم که بر زمینه ی شعله ی بنفش باروت تفنگ ها رنگ ارغوانی جلیقه ی مسعود و گل سرخ خنده های ستاره چه خوش می نشیند.

بندرعباس. پاییز ۱۳۵۶

آخرین نوشته ۷-۹-۱۳۵۶

۱. رقصی که دختران عرب با صدای ساز و آواز، گیسوان خود را به دور سر می چرخانند.
۲. لباسی اغلب به رنگ سفید و بلند که مردان عرب می پوشند.
۳. پارچه ای اغلب به رنگ سفید که مردان عرب به دور سر می بندند.

۴. خارخس: زمین صیفی کاری که دور آن را با خار و خس می پوشانند.
۵. ملاسی: حلبی به گویش محلی بوشهری و هرمزگانی.
۶. زار محمد تنگسیر صادق چوبک.

شب کُھینگ

پیکاب توی پیچ پیچ جاده ی خاکی کُهنَگ^(۱) ناله می کرد و آهسته می رفت. صدای پیکاب که توی شب و سکوت غم زده و تاریک کهبنگ می نشست، انگار ناله ی غمگینی بود که از دور می آمد و یک آن بند نمی شد. روشنایی چراغ های پر نور پیکاب توی جاده می نشست و تاریکی اندوه بار آن را می گشود و رو به رو را تا وسعت دوردستی که عریض بود برای شوهر و سه مسافر دیگر که جلو و کنار شوهر تنگ هم نشسته بودند روشن می کرد. ما که پشت سر راننده و آن سه تایی دیگر بودیم، روشنایی را تنها از میان میله های پشت شیشه می دیدیم. نور از کناره ی جاده و روبه روی ماشین شعاعی کم را تا انتهای گریزانی به دشواری می پیمود و ضعیف تر و ضعیف تر که می شد، دوباره دور و برمان تاریکی کهبنگ بود و ناله ی پیکاب که اندوهگین می نمود. پشت پیکاب من بودم

و برادرم که از من بزرگتر بود و دوازده مسافر دیگر و همه به بوشهر می رفتیم. توی گرگور^(۲) کوچکی که جلوی پایم بود طوقی های برادرم بودند که آن ها را به بوشهر می برد و گاهی پرهای شان را که به دیواره ی گرگور می کوبیدند و برای هم غر می کشیدند می شنیدم. او آخر پیکاب و نزدیک رکاب نشسته بود و من کنارش. دست راستم پیرزنی بود که لباس سیاهی به تن داشت و پس از سال های سال داشت به بوشهر باز می گشت. خیلی سال ها پیش با شوهر و تنها پسرشان رسول به آبادان آمده بودند و پدر رسول بعدها مرده بود. پدر رسول به سفر می رفته تا بعدها که به ارازه^(۳) رفته و زمینی خریده بود، برای فردای شان که زمین گیر می شد. رسول هم چون نهال های کوچک خرما آهسته، آهسته پا گرفته و او هم دیگر با پدر به سفر می رفت. اما بعد از پدر زندگی به همان مرارت های قبلی هم اکتفا نکرده تنها دار و ندار پیر زن، نهال دل و رسول او را هم از او گرفته و برده بود. پنج ماه پیش که زمستان بیداد می کرد و طوفان و باد در دریا امان نمی داد، لنج رسول توی راه کویت با چند لنج دیگر همه غرق شده بودند و مادر رسول مانده بود و بی سر و سامانی یک عمر و درماندگی و فلاکتی که حالا باید آن را تنهای تنها به دوش می کشید و می رفت تا روزهای محنت بار و بی سر و سامانی خویش را که اگر رسول بود در شکوه جوانی او گم می شد و با جوانی او سامان می یافت، در سکوت مدام و غم انگیز نخل ها و آدمهایی که هر سو می گشتند و راهی به جایی نمی جستند ادامه دهد، اگر مجالی بود و هنوز دوام می آورد که حالا تاریکی و سکوت ملال آور کهننگ بود و ناله ی پیکاب که هنوز خسته توی کهننگ می گشت. لباس سیاه تن مادر رسول هم توی تاریکی شب گم شده بود. شب انگار بر تن همه ی ما لباسی سیاه پوشانده بود.

برادرم گفت: که شروه بخوانم. خودم هم دلم می خواست و بی آن که شرمیم باشد از کسی، که توی تاریکی صورت هم دیگر را نمی دیدیم، شروع کردم به خواندن. بی آن که بدانم خواندم:

دو تا بلبل سر دستم رها شد یکی مشکل یکی مشکل گشا شد
یکی بر شاخ گل زینت گرفته یکی بر موج دریا مبتلا شد
که صدای هروک هروک^(۴) خسته ای با شروه نشست و تاریکی اندوه بار کهبنگ
را اندوه تازه تری بخشید. حس کردم که در سکوت تیره و تار شب صدای هق
هق زن هایی را آرام می شنیدم که همه لباس های سیاهی به تن داشتند که دیده
نمی شد و تنها صورت های شان پیدا بود که مقنعه از سر باز کرده و موهای شان
به روی شانها آشفته افشان بود. مادر رسول میان همه شان نشست و با
دست بر روی زانوان خود می کوفت. از دور نعشی را عده ای بر دوش گرفته و
نزدیک می آمدند که دیگر پشت زلال اشکی که توی چشم هایم حلقه زده بود آن
ها را درست نمی دیدم و هنوز سپیده زده بود. تا سپیده فاصله ی بلندی بود و این
فاصله را تاریکی اندوه بار شب کهبنگ پر می کرد.

بندرعباس بهار ۱۳۵۷

۱. نام کوهی میان بندر گناوه و بندر دیلم در جنوب.

۲. گرگور تور سیمی گردی است با دهانه ای کوچک، وسیله ای برای ماهی گیری.

۳. نام منطقه ای در حوالی آبادان و خسرو آباد.

۴. هق هق گریه.

اولین شب تردید

درون حیاط بزرگی که رو به دریا باز می‌شد حصیر پهن کرده بودند. حیاط ساکت و خلوت بود. دخترکی که پیراهن زردوز و گل داری به تن داشت، در گوشه‌ی حیاط ایستاده بود و شاید ستاره‌ها را که یکی یکی از پشت ابرها پدیدار شده و دوباره گم می‌شدند تماشا می‌کرد. پیراهنش در هر پیچ و تاب با دانه‌های رنگارنگ و درخشان به ستاره‌ها چشمک می‌زد و فخر می‌فروخت. ابرها که آهسته می‌گذشتند، انگاری که ستاره‌ها خود را به سختی از میان ابرها بیرون کشیده و کمی آن‌طرف‌تر پشت دیوار همسایه گم می‌شدند.

پسرکی در گوشه‌ی دیگر حیاط بند بُزی را به دست گرفته بود و به دنبال خود می‌کشید و معلوم نبود با آن می‌خواهد چه‌کار کند. از عصر که بز دیگر را کارد زده بودند، این یکی یک دم جا ننگرفته بود. توی تاریکی، نقش دلمه بسته‌ی خون

بز قربانی، دیگر بر زمین حیاط و کنار گُفاره دیده نمی‌شد. از اتاق پستویی، صدای مادر بلند شنیده شد:

- از همون پسین گفته بودم گهر امشو این جا، جا نمی‌گیره، چرا نبردی خونیه مَه یوسف ببندیش؟

همراه صدای زن، دو دختر کوچک که کم سن و سال‌تر از دختر اولی بودند که هنوز داشت توی حیاط ستاره‌ها را تماشا می‌کرد، بیرون دویدند. آن که کوچک‌تر بود پایش به پشت حصیری گیر کرد و به زمین خورد. دومی پشت ستونی گم شده بود. از داخل کپری که در انتهای حیاط بود سر و صدای آهسته‌ای به گوش می‌رسید. مردی درون در کمی تامل کرد، نگاهی به درون حیاط انداخت و بعد به آسمان نگریست و آهسته داخل شد. لباس سفید و تمیزی به تن داشت و شالی سفید به دور سر بسته بود. یکر است رفت انتهای حیاط و گوشه‌ای نشست. آهسته آهسته مردانی با لباس‌های سفید که برخی شال داشتند همراه زنان و کودکانی با لباس برق برقی و رنگارنگ از راه می‌رسیدند. معلوم بود که توی کپر گوشه‌ی حیاط داشتند برای مدعین شام می‌پختند.

مادر توی اتاق داشت بُرقع‌اش را به صورتش می‌زد. صدای مادر دوباره بلند شد که یکی از دخترها را می‌طلبید. همان که لحظه‌ای پیش به آسمان و ستاره‌ها می‌نگریست، به درون اتاق دوید و مادر او را به دنبال پدر فرستاد. پدر گمان می‌رفت که خانه‌ی محمد احمد باشد. از عصر که رفته بود هنوز باز نگشته بود. پدر ظهر پیش از آن که حصیرها را پهن کنند به پسر بزرگتر گفته بود که باید توی حمام خانه‌ی عروس تن خود را بشوید ولی او قبول نکرده بود. پدر دلش می‌خواست وقتی که، پسر حمام می‌کرد، می‌زدند و می‌خواندند تا که داماد با کِل زن‌ها از حمام بیرون می‌آمد. مثل همان وقت‌ها، مثل شبی که می‌زدند و می‌خواندند، پدرش رو به‌رویش ایستاده، پیشانی او را بوسیده و به خانه برده بود.

اما پسر نپذیرفته بود. و همین شروع اولین تردیدهای پدر بود که خانه را ترک کرده و هنوز باز نگشته بود. با شروع اولین تردید، غم گنگی به دلش راه یافته بود و رفته بود آن را از یاد ببرد که مستِ مست آن درد توی چشم‌هایش هم راه بسته بود و توی کوچه‌های خلوت و تاریک می‌گشت و راهی به خانه نمی‌جست. سر خورده از مهار کینه‌ای که در دل او داشت ریشه می‌دواند.

پسر بزرگتر، پیش از آن که تن بشوید، دسته‌ی مطرب را با خود بیرون برده و هنوز نیامده بود. حیاط داشت پُر می‌شد ولی هنوز ساکت بود. فضای تیره‌ی ابری به شکل دود گوشه‌ای از آسمان را یک دم سیاهی می‌زد و ستاره‌ای که اسیر دست تکه ابری بود که در رفتن تردید داشت، عاقبت پدیدار گشت. پیرمرد سیه چُرده‌ای که همراه دسته‌ی مطرب آمده بود، به ستونی روبه‌روی در حیاط، تکیه داده بود و دل‌وایس چشم به در حیاط داشت. پیرمرد با دسته‌ی مطرب تُنبک می‌زد و پسرش هم ساز می‌زد و می‌خواند. با ابرها در دل آسمان انگار کسی انتظار باران داشت. مجلس عروسی به مجلس ختمی می‌ماند. کوچه‌ها تاریک و خلوت بودند. از ساحل صدای دور و مبهمی می‌آمد. مثل این که قایق بزرگی را به آب می‌انداختند.

صداها آن گونه راز انگیز بود که انگار عده‌ای از صف طویل و سیاه کوچه‌ها آرام می‌گذشتند و با هم آواز محزونی را زمزمه می‌کردند. از کوچه گاه کسی مثل شبحی پدیدار شده و بعد کمی دورتر در انتهای کوچه گم می‌شد. دسته‌ی مطرب کنار ساحل روی شن‌های نرم نشسته بود و با صدا و حرکت آرام مردانی که قایقی را به درون آب می‌بردند، می‌زدند و می‌خواندند. کمی آن‌طرفتر، دریا پر رمز و رازتر از همیشه بر سکوت تار و خزه بسته‌ی شب، خاموش آرمیده بود. پسر بزرگتر از ساحل نمایان بود که دست دختری را در دست داشت و او را با خود به سوی قایق می‌برد. داشت خود را از تمام قید و بندهایی که او را در خود

گرفته بود و برایش دشواری می‌آفرید به یکباره رها می‌کرد که حتا به دختری که پدر برایش انتخاب کرده بود دل نبسته و می‌رفت.

آن شب شروع اولین تردیدهای پدر بود.

حیاط ساکت بود. پدر سر اسیمه توی حیاط ایستاده بود و داشت شالی را که به دور سر بسته بود، از سر باز می‌کرد. اشک هم سر اسیمه و تند به روی گونه‌هایش در می‌غلغلتید. حیاط به یکباره سفید بود و مردها داشتند شال‌ها از سر باز می‌کردند.

زن‌ها توی اتاق، مادر را دوره کرده بودند. با بوی تند عطرهای خیس خورده در عرق تن، در فضای مکدر اتاق و روشنایی کم نور و بیمار لامپایی که از سقف آویزان بود، خفقانی به دل‌ها راه می‌یافت. سقف شکم داده‌ی اتاق بر خطوط مورب و سیاه تیرهای چوبی، عنکبوتی را می‌مانست که با حرصی ابدی، بی‌شتاب شب‌تابی را در واپسین تقلاهایش اسیر رشته‌ی تاری داشته باشد. بُرَقِ نو و تازه‌ی مادر با اشک‌ها و عرق‌های صورت، خیس خورده و رنگ پس داده بود. دو جوی سیاه و غم‌آلود که از دو سوی گونه‌ها به پایین می‌غلغلتید.

گوشه‌ی دیگر حیاط دخترک ایستاده بود و دانه‌های رنگارنگ پیراهنش به کرور کرور ستارگان آسمان که هنوز محو و باز پیدا می‌شدند فخر می‌فروخت.

كُفَّارَه

"باران پشنگ، پشنگ می‌بارید و مادر زیر کُفاره داشت پا فارغ می‌کرد" رفیق همکلاسم انشایش را اینطور شروع کرد. از پنجره پیدا بود که داشت باران می‌آمد پروانه‌ی کوچکی درون پنجره می‌گشت. باران قاب پنجره را محزون، به دنیای دیگری که غمگین‌تر بود کشیده بود. پروانه مخمل‌بالها را در جستجوی راه‌هایی، در حجم بی‌انتهای لحظه‌های سرد و یخ زده‌ی پنجره مدام خسته و پریشان می‌کرد اما راهی به جایی نمی‌جست. بیرون خلوت بود. تنها از کناره‌ی آخر میدان و پشت مدرسه، صفورا دختر "مه یوسف" پیدا بود که از کنار دیواری تند می‌گذشت و هیکل کوچک و دوست داشتنی خود را در لایه‌های روشن باران می‌شست اما هر چه که می‌رفت از حیطه‌ی چشمها کمتر دور می‌گشت. با این تصویرها و در آن دنیایی که رفیقم آفریده بود داشتم نوعی احساس حضوری می‌یافتم و وقتی که او با دستهای کوچکش به کلمات، لرزان و شکسته شکل می‌داد و جریان سرد و کرختی را جلوی چشمها می‌گسترده تا دیر یا زود

چون مایع نرم و سیالی، گرم فوران کند، می‌دیدم که:

باران پشنگ پشنگ می‌بارید و مادر زیر گفاره داشت پا فارغ می‌کرد. صفورا دختر مه یوسف ما را به تنها اطاقی که پدر جلوی آن را سایبانی از "پیش"، شاخه‌های نخل کشیده بود برده بود. شیارهای پیش‌ها که سایه‌های افسرده‌ی ابرها را در خود داشتند، پشنگه‌های بی‌وقفه‌ی باران را بی‌هیچ مقاومتی از خود عبور داده و تا پاگردِ اطاق و حتی کمی تا اندرون اطاق را هم، جایی که من ایستاده بودم و از آنجا حیاط را تماشا می‌کردم خیس کرده بود. صدای ناله‌های مادر گاهی از گفاره می‌آمد اما دمی بعد همه‌می باران و باد، ریشه‌های گمشده‌ی آن را در خود گرفته و بی‌رحمانه از هم می‌گسست. برادران و خواهر کوچکم گوشه‌ای توی اطاق کِز کرده بودند و هر يك، چنگی نان و خرما را که صفورا به آنها داده بود، در فاصله‌های کوتاه و خاموش بین ناله‌ها و هیاهوی باران به دهان می‌بردند. من کنار در، فارغ از گرسنگی و هجوم باد، باران را نگاه می‌کردم که هنگامه‌ی غروب آهسته آهسته از روشنایی زلال آن می‌کاست و خروش آن را در دِلِ تاریکِ خود شکسته و به ناله‌هایی موهوم بدل می‌کرد. به فکرِ گفاره بودم.

دریا طوفانی بود و پدر هنوز از دریا نیامده بود. نمی‌دانستم در دریا چه می‌گذشت. دیگر با دلهره‌ی گفاره در مویه‌های باران، از دریا تصویرِ دورتری می‌دیدم: موجها باز مثل همیشه که طوفان بود، خشمگین و کف آلود سر بر گرده‌ی یکدیگر می‌کوفتند و شاید هم قایقِ تنهایی را در چنگالِ سهمگینِ خود اسیر کرده و به قعرِ آنها می‌بردند.

پیش از آنکه بروم صفورا و دایه را خبر کنم، مادر خود را از زیر پشنگه‌های باران، با درد به زیر گفاره کشانده بود. صدای باد را که در مُغستان پشت خانه‌ها می‌پیچید می‌شنیدم. صفورا گاو ما را هم که مادر پیش از آنکه آرام کرده دوباره به

زیر گفاره باز گرداند از دستش رها شده بود، به حیاط خودشان برده بود. از حیاط خانه شان می‌شنیدم که مه یوسف داشت گاوها را زیر گفاره می‌بست. باد مویه می‌کرد و کهور پشت حیاط مه یوسف، گیسو می‌کند و سر بر دیوار حیاط می‌کوفت تا سکوت حیاط را که در قدم‌های مه یوسف و باران هم حتا ادامه داشت، به ماغه‌های وحشت زده‌ی حیوانها بباشود. دیگر با هجرت لایه‌های روشن و غمناک روز که بر جریان سیال و ارغوانی از کرانه‌های جوشان و کف آلود می‌گذشت تا که به دامن سرخ و مخمل گون افق ببیوندد، شب می‌آمد و آرام، تن رنجور گفاره را به نفس‌های شوم خود می‌آلود.

صفورا کوچک و خُرد، هر بار که از حیاط خرامان پی چیزی به اطاق می‌آمد و باز می‌گشت، می‌دیدم که حتا در سیاهی آن شط ماندگار هم از چشمها دور نمی‌گشت. یکبار که آمد، مدتی گذشت تا که فهمیدم خواهر کوچکم گریه کرده بود. پژواک صدایی خاموش. بر گرد لامپای اطاق که نمی‌دانم چه وقت روشن شده بود پروانه‌ی خیس و خسته‌ای می‌گشت و مخمل‌بالها را در نور یرقان زده‌ی لامپا می‌شست. از سرای مه یوسف هنوز صدای گاوها می‌آمد. کهور را نمی‌دیدم اما سایه‌هایی را می‌دیدم که هنوز پریشان می‌گشتند. آیا کهور هنوز گیسو می‌کند. آیا هنوز مادر ناله می‌کرد. یا آن که باد بود که پیش از آنکه بر ویرانه‌های دل و ذهن یورش برد، هر یاد غمباری را دوباره تداعی می‌کرد: بهار که بیاید، مُغستان پشتِ خانه‌ها... نخلستان پشت خانه‌ها اما اکنون تنهاتر از همیشه بود تا آنکه بخواهد تصویر کوچک خیالی باشد. همه چیز با تاریکی عجین شده بود.

آیا مادر به چه چیز فکر می‌کرد؟ به دریا، به ما، یا به گفاره که در لایه لایه‌ی درد و خون، آرام آرام آنطور که دیگر صفورا هم نمی‌وانست پنهان کند، با چشمانش که در سیل اشکها و نه باران دیگرگم شده بود، گم می‌شد.

- «مادر می‌خواهی گاو را بیرم زیر گفاره ببندم؟ مادر می‌خواهی بروم ساحل ببینم

پدر آمده است؟...»

نگفته بودم که دلم سیاه سیاه بود. مثل گیسوان. چون شبقِ صفورا.
بیرون جایی تنور روشن کرده بودند. بوی سوخته‌ی چوب در باران، دریا و گفاره
را در حجم سوگواری پنهان می‌کرد.

دریا قربانیان خود را گرفته بود و گفاره ... دریغا که با باران در انتظار شکوفایی
مغستان پشت خانه‌ها بودم اما زمستان گل‌های آشنای باغ خیال را هم پژمرده کرده
بود. یادِ گفاره دردی عظیم را بر بُغض گلو نیشتر می‌زد و سیلی عظیم‌تر را از
چشم‌ها جاری می‌ساخت. مایعی گرم و تلخ در دهانم می‌گشت. از پنجره صفورا
پیدا بود که باران گیسوان همچون شبقش را که از مقتعه بیرون بود خیس کرده
بود. پروانه خسته از بال زندهای بسیار کنار شیشه‌ی پنجره افتاده بود. بیرون
جایی آتش روشن کرده بودند. با بوی سوگواری که می‌آمد، صفورا دختر مه
یوسف را می‌دیدم که بر جریانی سیال و ارغوانی می‌گشت و دور می‌شد.

بندر عباس. زمستان ۵۷

بادِ لِيَمِرْ

لنج که از ساحل دور شد، توی افق داشت گم می شد که ابر سیاهی آمد و بر همه جا خیمه زد.

اوایل پاییز بود. جنون لیمِر آن وقت شروع می شد. صفر وقتی لنگوته^(۱) اش را قد زده و از کپَر پا بیرون نهاده بود، انگار که نمی خواست به سفر برود. حس نکرده بود که این بار هم چیزی درون دلش را بگردد و آن را خالی کند تا نگذارد به آسانی پا از خانه بیرون بگذارد. و رفته بود. طوقی های پسرش را هم همراه خود برده بود. می خواست آن ها را پس از رسیدن به مقصد بفروشد و با پول شان سوغاتی برایش بخرد. اما آن ها را که توی گرگور کوچکی نهاده و برده بود، نگاه ملتمس پسرش را هم با خود برده بود. و حالا سیاهی ابری که در همه جا سایه ی خود را می گسترد، کاری به کار پسرک نداشت که بال سفید کبوترانش اگر بودند همه جا را سپید می کردند و نبودند.

با ابرها غمی غریب هم در دل زن صفر شکسته شد و خوش نشست. نان ها را تازه پخته بود که به درون کپر باز گشت. از درون سایه روشن کپر آب ها، تبلور بر حرمان دل خود را تا دور دست ها پیمود و بعد که آن حس غریب را دید که برایش دشواری می آفریند، پیش از آن که در جانش هم ریشه دواند، نگاه از آب ها گرفته به گوشه ای از کپر انداخت. شوهرش به سفر رفته بود. غروب که رسید دریا توفانی شد.

لنج آهسته درون سیاهی لغزانی کورمال، کورمال راه می پیمود. موج ها بزرگ و بزرگ تر می شدند. با هر موج، باد هم چون عقابی تیز چنگ که بر فراز طعمه ای بگردد، پیچ و تاب می خورد، لنج را در پنجه های قوی خود می گرفت و باز رها می کرد. انگار که شکار را به بازی گرفته باشد. گرگور گوشه ای از خَن⁽²⁾ رها شده بود و با هر حرکتی به این سو و آن سوی غلت می خورد.

کبوترها سراسیمه خود را به دیواره ی آن می کوبیدند. آگاه از سرنوشت محتوم خویش. صفر و سه جاشوی دیگر و ناخدا هم. باد با جنونی ابدی، خیزابه ها را از دل سیاهی بیرون می کشید، بر هم یله می داد و بعد از هم می گشود و دوباره بر سر هم می کوبید. با برخوردهای مداوم گرگور با کناره های لنج، عاقبت در گرگور باز شده و کبوترها پریده بودند. هر موجی که سخت خود را بر تن حقیر و وامانده ی لنج می کوبید، آن را رها نکرده به گُرده می کشید و بعد از بلندی راه به پایین هُری سُر می داد. آن وقت هر کس می گشت تا به جایی دست آویزد.

سریدان⁽³⁾ کهنه و دود گرفته که روی خن ولو بود یک بار با حرکتی تند که به پایین غلتیده بود به پای صفر خورده و درد پا آزارش می داد. موجی عظیم که از دیرباز انتظارش می رفت، آمد و نخست رعشه ای در تن نزار لنج انداخت و بعد آن را به پشت کشید و از همان بلندی راه زیر آن را روفت و رها کرد اما صفر را گرفت و با خود برد. لنج لحظه ای سخت و طولانی درون حفره ی سیاه میان

امواج دست و پا زد و جان کند تا با پهلو و فرمن(4) شکسته بیرون آمد و روی آن سیاهی روان دوباره شناور شد.

دریا صفر را می خواست که گرفت و برد و ساعتی بعد آرام شد. آن وقت هر کس تنها خود را سرنشین به جا مانده ی لنج می پنداشت. فرمن مثل استخوان شکسته ای که تنها به پوسته بند باشد به پهلو ی چپ خمیده بود و سریدان کناری افتاده بود. هوا هنوز درست روشن نشده، در صراحی پر خون آب ها، جسدی نیمه جان را بر آب یافتند و صبح که در زلال روشنایی آفتاب، دمی فراغت یافته مانده ها و نمانده های خود را از نظر گذراندند، به جای صفر، جاشویی هندی را یافتند که هنوز در خواب سنگین پس از رهایی دوشین غنوده بود و بیدار که شد گفت: جاشوی لنجی هندی بوده که شب پیش اسیر توفان گشته و همه غرق شده بودند.

ساحل و کپر ها آرام بود. توی آسمان آبی ساحل کبوتری می گشت و نزدیک و نزدیک تر می آمد و به دور کپر صفر می گشت و می خواست بنشیند.

بندر عباس. زمستان ۵۷

۱. اُنْگ
۲. انبار کشتی و لنج.
۳. ظرفی که در آن آتش می سازند.
۴. تیر چوبی و افقی که بادبان دور آن پیچیده شده و در هنگام حرکت لنج (بیشترها که لنج های بادبان بود) در امتداد دکل آن را بالا می کشند و بادبان باز می شود.

نخلها

نام مرا هم که در دبستان "جزایری" نوشتند، تازه آغاز گشت‌های دور و درازمان بود. خرمشهر بودیم. صبح‌ها تا از خانه به مدرسه برسیم، از بازار بزرگ شهر و کوچه‌های بسیار آن می‌گذشتیم تا خیابان بلندی که در انتهای آن وقتی به طرف راست می‌پیچیدیم مدرسه پیدا می‌شد. هنوز نخلهای حیاط مدرسه را نینداخته بودند که با نخلهای دیگر، اطراف مدرسه را یکدست سبز سبز کرده بودند و محله‌ی عربها با نهري که از جلوی خانه‌هایشان و از سمت راست مدرسه می‌گذشت و کمی آنطرف‌تر گم می‌شد.

راه مدرسه که دیگر مسیر شورانگیزی شده بود، آنقدرها هم برایمان دلپذیری و شکوه نخلها را نداشت. ظهرها زودتر از خانه بیرون می‌زدیم تا زودتر به مدرسه برسیم و تا فرصت بود توی سرا و میان نخلها بدویم و بازی کنیم. تا یک روز

صبح پیش از آنکه زنگ بخورد کارگرانی را دیدیم که چند تا از نخلها را انداخته بودند و ساعت بعد وقتی به بیرون شتافتیم دیدیم چگونه گیسوان بلند و سبز نخلها بر زمین افشان بود و غصه‌مان گرفت.

صبح بعد وقتی تنه‌ی نخلهای دیگر را دیدیم، گیج و منگ آن منظره‌ی غمناک وقتی بصورت برادر بزرگ شامان نگاه کردم و دل افسرده‌ی خودم را دیدم، دیدم که در دل یک یک مان چه می‌گذرد و چاره‌ای جز تماشای آن نداشتیم. تاپ، تاپ هر روز صدای ممتد و مرگبار تبرها بود که بر کُنده‌ی نخلها فرود می‌آمد و وقتی از پنجره به درون کلاس می‌خزید و توی گوشمان می‌نشست انگار که صدای تپش تند و ملتمس نخلها بود که شنیده می‌شد. بعد که صدا می‌برید و کلاس در سکوتی مُرده فرو می‌رفت، مثل این بود که همه در سوکِ نخلها نشسته بودیم.

دیگر هر روز که به مدرسه می‌رفتیم، لاشه‌ی بلند نخلها را که می‌دیدیم روی زمین ولو بود، صدای تبرها مثل روزهای پیش آنقدر دشواری نمی‌آفرید و عادت شده بود. طَبَقِ زن فراش مدرسه هم با دل سفید نخلها رنگ دیگری به خود گرفته بود که تکه‌هایی از آنها را که ما پنیر نخل می‌گفتیم به بچه‌ها می‌فروخت. شامان هم دور از ذهن ناباورمان و لحظه‌ای غافل از دل خونین نخلها، ده شاهی می‌داد و تکه‌ای هم برای من می‌خرید که دستهای کوچکم را پُر می‌کرد.

پاییز گذشته و زمستان آمده بود. باران‌ها در فاصله‌هایی کوتاه‌تر از هم می‌باریدند و سرای تنها و خلوتِ مدرسه را پُر می‌کردند که یک روز وقتی همگی مان را از کلاسها بیرون آوردند و مانند صبح‌ها دوباره توی سرا صف کشیدیم، کمی آنطرف‌تر و دست چپ‌مان صفهای دخترانی را دیدیم با روپوش‌های خاکستری تیره و روبان و کمربندهایی به رنگ سفید ایستاده بودند. مدیر چیزی گفت و بعد صف‌های ما یکی، یکی آهسته و منظم در هوای ابری که فضای مدرسه را رنگ

تیره‌ی غم آلوده‌ای زده بود، بیرون رفتیم. من که چیزی نمی‌فهمیدم دیدم شامان از صف خودشان برید آمد توی صف ما و آهسته توی گوشم زمزمه کرد که چون شب پیش سقف مدرسه‌ی دخترانه فرو ریخته بود، مدرسه ما را به آنها داده و ما را به مدرسه‌ای که گوشه‌ی دیگر شهر بود می‌بردند.

مهم نبود به کجا می‌رفتیم. نخلها که نبودند. وقتی شامان به صف خودشان برمی‌گشت، هنوز از مدرسه چشم بر نگرفته بود که من سر برگرداندم.

بهار ۱۳۶۲

پدر می خواست برای مان نان خامه ای بخرد

پدر گفته بود وقتی فوق العاده اش را دادند برایمان نان خامه ای می خرد. پیش از آن یکروز که از اسکله می آمد نگاه خواهشگر من و شامان را از ویتترین شکرچیانی کمی دور از کوچه مان با خستگی کار به خانه آورده بود. پدر ناتور اسکله بود و بعد از ظهرها خستگی کار روزهای گرم تابستان را بخانه می آورد تا دمی بیاساید. بعد مادر چیزی جلوبیش می گذاشت میخورد و برایش قلیان چاق می کرد.

تابستان بود. توی سرای خانه ی بی بی نشسته بودیم. شبها همه توی سرا می نشستیم. چهارشنبه شبها رادیو شروه ۱ می گذاشت. آنوقت خاموشی شبانه ی سرا در اندوه تازه تری می نشست و خواب کبوتر پسر غلملی را که رخ بام می نشست، آرام می گسست و کبوتر سکوت سرا را تنها به آینه ی شفاف نگاه جلا می داد. با شامان شاید در یک همچه شبی سکوت کبوترها را با آرامش غمگین

شروه ها برای همیشه عجین یافتیم.

عَلْمَلی بقال بود و بالاسونی. یعنی اهل جنوب نبود. اسمش غلامعلی بود و پدر اینا به او عَلْمَلی می گفتند. تنها یک پسر داشت که آنهم عزیز دردانه بود. ما چهار، پنج تا بودیم. لااقل تا آنموقع. شب ها پدر با نجف خدا بیامرز توی سرا قلیان می کشیدند و گپ می زدند. گاهی غلملی هم می آمد و با آنها محشور می شد. مادر و بی بی و پیرزن نجف و زن غلملی هم با هم، کمی آنطرف تر می نشستند. نجف و پیرزنش نه بچه ای داشتند و نه کس و کاری، یعنی توی آن شهر تا آنجا که ما می شناختیم. شامان گاهی می رفت برایش نامه می نوشت. نامه ها همیشه به آدرس بوشهر بود و برای آقای اوجی. نمیدانم چکاره شان بود. شاید دامادشان. چون نام صدیقه دخترشان همیشه، مخصوصا از زبان پیرزن، در هر نامه ای که شامان می نوشت به تمناهایی روی صفحه ی کاغذ می آمد.

غروب بود، غروب چهار شنبه ای، شامان کنار نجف، زیر نور ضعیف چراغی که وسط سرا از تیر چوبی کوتاهی آویزان بود نشسته بود، تا برایش نامه بنویسد. من همیشه حاضر و ناظر آن نامه نویسی های یکطرفه بودم. چون تا آنجا که من و شامان به خاطر داشتیم، اوجی بیشتر از یکی دو بار، دیگر هرگز برای پیرمرد نامه ای ننوشته بود و گرنه داده بود شامان برایش بخواند.

شامان کلاس چهارم بود اما نوشتن نامه ها زیاد هم سخت نبودند. همیشه به تکرار نمونه ای از قبلی ها را توی دو صفحه ی کاغذ که از دفترش می کند پُر می کرد، بعد نجف سر انگشتش را که به دوات خط نویسی شامان تَر کرده بود پای آن می نشاند و با احتیاط آن را تا می کرد و توی پاکت می گذاشت.

شامان باز یک جفت کاغذ از وسط دفتر مشق کاهیش کنده بود که شکاف جای بند

وسط دفتر، بین کاغذ ها نمایان بود. نجف گفت:

- با مرفعت بنویس آمو، سی آکی اوجین! (۱)

بعد جمله ها با لحظه های کند، بر روی صفحه ی کاغذ می گشتند. پدر خاموش، داشت قلیان می کشید:

- قلیون نمی کشی آمو؟

- دودِ غم نکشی آمو. بیل (۲) شامان رو بیفته.

زنها یک حصیر آنطرف تر نشسته بودند. غلمی اینا جلوی در اطاقشان فرش پهن کرده و داشتند شام می خوردند. کبوتر رخ بام نشسته بود.

- نویسم نامه ای با عذر خواهی نهم بر بال مرغانِ هوایی

تا پیرمرد زیر لب نجوا کرد پدر هم با او کلمات را از نیمه راه بیت، در میان دود قلیان بیرون داده بود. کبوتر هم تن نیلی شب را با شیشه ی روشن پندار به سایه روشن غمگینی می برد. بی بی مردد بود کی برود پیچ رادیو را بگرداند. چیزی به شروه نمانده بود. پیرزن نجف چیزی با خود زیر لب گوید می کرد. نجف سربرگرداند:

- چته بی همه ورار (۳) می کنی آ؟

و پیرزن دنبال حرفهای خاموش خود را این بار بلندتر گرفت:

- ننه، بنویس ای توسونه هم نمی تونم بیام. پیرم. طاقت تخته های پیکاب و گهبنگه (۴) ندارم ننه.

بی بی رفته بود رادیو را روشن کند. تا پیچ رادیو را گرداند و گذاشت گرم شود، وسط سرا نرسیده طنین شروه گشت و خود را بر بساط همه یله داد. دست شروه آرام آمد، بر زلف سیاه شب چمید و درون دلی را که گشت، با غم به بغض گلویی شکسته شد. نگاه کردم پیرزن نجف داشت بال مقنعه را به چشم می مالید. نجاتی

می خواند:

«شبی بودم ز هجر یار بی تاب نمود آن نازنینم جلوه در خواب»

نجف دو زانو نشسته بود و با دستها چلیپا وار بر سینه اش، خود را آرام بر گنده ی رنجور تن خرده تکانی می داد. شروه را او هم زمزمه می کرد. پدر قلیان را داده بود مادر، برای پیرزن نجف ببرد. نمیدانم نامه چگونه تا نیمه رسیده بود. زیرا نجف تنها با شروه سر و سری داشت. اما شامان در کار خود استاد، صفحه ی بعدی را داشت پر می کرد. بی بی حلوا خرمایی درست کرده بود. توی تاس کباب کرده آورد:

- سی بچه هان.

- شیرین کام باشی دادا(۵).

مادر گفت و آن را از دست بی بی گرفت. حالا بی بی داشت قلیان می کشید. از سر قلیان گلهای سرخ آتش هویدا بود که با هر نفسی که بی بی فرو می داد، بیشتر گلگون می شد. اما شب. شب آرام و بی چون و چرا آمده و بر همه جا خیمه زده بود. نجف دل انگستان را به گونه می مالید. پیرزن نجف رفته بود اطاقشان و توی خرت پرت ها پی چیزی می گشت که صدایش می آمد. بال سفید کیوتر پسر غلمی این بار، پر چین خیال را بیشتر به ساحت روشنی غمگینی می برد. پیرزن که چراغ را خاموش کرد و آمد شامان نامه را تمام کرده بود و داشت آن را برای نجف می خواند. نجف با رضایت آن را انگشت زده و توی پاکت می گذاشت، که پیرزن وقتی دوسه تا نقل توی کف دست من و شامان نهاد، توی روشنایی بی رمق سرا حنا دیدم که چشمانش هنوز خیس اشک بودند.

آخرین نوشته پاییز ۱۳۶۷ سوئد

پانوشت ها:

- ۱- با معرفت بنویس، برای آقای اوجی است.
- ۲- یه‌ل، بگذار.
- ۳- ورار: درد دل کردن و زمزمه نمودن.
- ۴- کُهینگ = رشته کوهی بین بندر دیلم و بندر گناوه.
- ۵- دادا = خواهر.

خور زنگی

حمید پیش از آن که طلوع آفتاب آسمان و دشت های خالی و وسیع اطراف مرغزار را روشن کند، پدر پیرش را بی حال و نزار روی الاغ سفیشان نشاند، بند الاغ را به دست گرفت و نه با شتاب که پیر مرد را تکان های مدام عذاب دهد به سمت پایین مرغزار و به موازات خطوط راه آهن به راه افتاد. پدرش شب پیش از درد ناشناخته ای تا سحر به خود پیچیده بود.

- "بویه، سحر می برمت درمانگاه بندر شاهپور."

تا بندر شاهپور فاصله ی زیادی بود. خطوط راه آهن از آن جا می آمد، از سربندر کهنه و سربندر نو و مرغزار و گُرگُر می گذشت و به اهواز می رفت. حمید قطار را هر روز دیده بود که دوبار از آبادی می گذشت. یکی در رفت و یکی در بازگشت. بی هیچ وقفه ای. لوکوموتیوی در جلو و یکی دو واگن مسافری در پشت سر آن و بعد بقیه ی واگن ها. تا لوکوموتیو به یک سر آبادی می رسید،

سر دیگر قطار هم به سر دیگر آن رسیده بود. مرغزار اما زیاد هم کوچک نبود. بیست تا سی خانوار عرب ساکن آن بودند که به دامداری روزگار می گذراندند و گاه هم کارگری فصلی در راه آهن. مرغزار درمانگاه نداشت. تنها نشانه‌ی خارج و کیلومترها فاصله، همان قطاری بود که هر روزه تند و سوت کشان می آمد، جلوه‌ی آشنا و در عین حال غریبانه خود را نشان می داد و سپس دو خط سیاه و موازی از خود به جای می گذاشت و رد می شد.

حمید جلوی الاغ سفید و بلند، درازای خطوط آهن را گرفته بود و از گردش خوش پاها در خُنکای ژاله های علف های بیابانی که کنار ریل ها و جویی خالی که زمستان ها پر آب می شد رو بیده بود احساسی خوش داشت. اواسط شهریور بود. هنوز روزها گرمای خود را بر تن خشک زمین تحمیل می کردند و زمین تنها شب ها نفسی می کشید. پشت هوای شیری صبح، حمید درخشش نور را که بر ریل ها مشاهده کرد فهمید خورشید آمده است. روز دیگری از راه می رسید. نزدیکی های سر بندر بودند. نیم ساعتی بعد هوا هنوز خنک بود که، سر بندر کهنه را هم پشت سر گذاشتند. دست چپ خطوط قطار را هنوز رها نکرده بودند. سرانجام وقتی به راست و به طرف سه راهه ای که از آبادان می آمد و دو شاخه می شد، یکی به سوی بندر شاهپور و یکی به بندر ماه شهر می پیچید، جاده‌ی ماه شهر را پشت سر گذاشت. کمی جلوتر جاده را خطوط قطار قطع می کرد. دو دیرک بلند با رنگ های سفید و سرخ، یکی آن طرف و یکی این طرف ریل ها بود و کنار اتاق سوزن بان. هر دو فارغ از سوت های تند و هشدار دهنده‌ی قطار ایستاده سر به آسمان. بند الاغ را کشید و از ریل ها گذراند. کمی آن طرف تر به سه راهی رسید. بعد لحظه ای تامل کرد تا پیکاب گرد و غبار گرفته ای که از آبادان می آمد از مقابل چشمان بی تفاوت الاغ گذشت و به سمت چپ و جاده‌ی ماه شهر پیچید. آن وقت حیوان را کشید و با خود به آن طرف جاده برد. تا آن

موقع هنوز پدر بی حال مثل سابق تن نحیفش را بر ستون دست ها تکیه داده بود و چیزی نگفته بود. حتا حالا که روشنایی روز به چشمان قی کرده و بی رمقش نشست بود. دو نقطه ی بی نور و گریزان درون چهره ای تکیده و خاموش، با ریشی تُتُک و سه چهار روزه نتراشیده، که تنها به نقطه ای در رو به روی دست ها، آن جا که جُل خر را سفت چسبیده بود میخ شده بودند. حمید به چپ که پیچید، دست راست جاده را گرفت و به راه خود ادامه داد. اطراف جاده و ریل ها را که پهلو به پهلو جلو می رفتند، زمین های گلی و شیار خورده ی خورها فرا گرفته بود. دریا خالی بود. و گر نه، خورهای کوچک و بزرگ و حتا زمین ها را هم آب گرفته بود. گر چه همیشه پایین تر از جاده که می آمد دیگر بالاتر نمی آمد. اما اول آب پری بود. حمید اواسط راه این را دیده بود: خورهای بزرگ تر جریان سبک و آرام آب را از خود عبور داده که انعکاس نوری نقره گون از دل آب ها که زیادتر و زیادتر می شدند آهسته به چشم می آمد. تا آن جا چند بار سر برگرانده و پیرمرد را نگاه کرده بود: "بویه، سحر راه می افنیم. می برمت درمانگاه بندر شاهپور." تا آن جا رسیده بودند، چند بار ذهن، آن جمله را با آن تصویرهای مظطرب سحرگاهی نشخوار کرده بود: مادرش گریه کرده بود، راضیه زنش کنار درگاه اتاق گلی، آماده گوش به فرمانی آنی که هر لحظه می رسید و روی کُنده ی پا بی آن که دم بزند لمیده بود. سایه ای خاموش. هنگامی که فانوس تنها صورت حمید را مثل چرم کهنه و سوخته ای برق می انداخت.

لحظه ای ایستاد و چپیه ی پدر را میزان کرد تا آفتاب که حضور بی چون و چرای خود را بیشتر و بیشتر به رخ می کشید، آزارش ندهد. از خور ععفری که گذشتند آب تا نیمه ی خور رسیده بود. تا آن وقت چند ماشین از کنار آن ها گذشته بودند. به جز این همه جا آرام بود. جهان گر چه بر چرخ زمردین و خواب

آلود، در آرامشی مترنم و سبک بار می گذشت اما در آن هیچ نشانه ای از سکون دیده نمی شد. و خورشید جریانی سیال و روشن در رگ های آن می ریخت. به خور زنگی نرسیده دو تُل سفید از دور و دست راست جاده نمایان شد. تا آن موقع ندیده بود، چند باری پیش از آن که اتفاق افتاده به بندر شاهپور رفته بود. نزدیک تر که آمد کیسه هایی را دید که منطقه ی کنار خور را پر کرده بودند. آرد؟ الاغ را با راکب خاموشش از جاده پایین کشاند و به طرف کیسه ها برد. درست حدس زده بود. آرد. دور و بر خود را پایید. کسی نبود. چاقوی دسته سیاه ضامن دارش را از جیب شلوار در آورد نُک آن را که آنی برق زد به پهلو کیسه ای نشانده. شکافت و انگشت توی شکاف کرد بیرون آورد و چشید: "بویه آرد!" انگار تازه یادش آمده بود که پدر هنوز هست. آرد کمی به زردی می زد. چه باک. شنیده بود گاهی محموله ی کشتی ها را که فاسد شده بودند به بیابان های اطراف سربندر برده خالی می کردند. یک بار پیاز کوله کرده بودند. و نزدیک تر که رفته بود بوی تند پیازهای له شده مشامش را آزرده بود. ولی آرد. گونی را بیشتر شکافت و دست را این بار بیشتر به درون آردها فر برد. مشتی که بیرون آورد سفیدتر بود< "بویه آرد" پیر مرد اصلا تکان نخورد. خر هم محل ننهاد. تنها او بود که همه جا را سفید می دید. لحظه ای برگشت. هیچ کس نبود. بند الاغ را رها کرد و رفت گونی ها را دور زد. آن طرف هم کسی نبود. برگشت. حیوان رام تر از همیشه سر جایش ایستاده بود. راکب چون سنگش هم که حالا بیشتر در خود فرو رفته بود. حمید پیرمرد را آرام و با احتیاط بغل کرد و آورد پایینبرد جایی پایین گونی ها که سایه بود روی زمین نهاد. طوری که به دیواره ی گونی ها تکیه زد. زمین نرم و مرطوب بود اما مطمئن بود که آب هر چقدر هم بالا می آمد به آن جا نمی رسید. تنها جُل را از پشت خر باز کرد آورد زیر پای پیرمرد، همان طور که او را سینه به سینه بلند کرده بود، سراند: "بویه راحتی؟" انگار با گونی ها بود.

پیرمرد باز هم چیزی نگفت. حتا حالا که از تکان های مستمر الاغ هم راحت شده بود. تنها خور فراخ و عریض زنگی را به حیطة ی چشم ها کشیده بود. نقطه ای را در آن وسعت آبی. حمید بند الاغ را کشید آورد کنار ستونی از گونی ها. یکی از آن ها را که بالا و آزاد بود کشید زیر چانه، آن را بغل زد و نفس زنان آن را سراند پشت الاغ کمی جلوتر و جوری که جای بعدی هم باشد و بعدی را هم و دست آخر یکی هم روی آن دو و مثل این که دلش به حال حیوان سوخته باشد، دهنه ی الاغ را کشید و آماده ی رفتن: "بویه، همین جا باش. میرم آردایه می رسونم میام. سایه هم که داری!" و توی دل عشق می کرد. انگار که بوی نان تازه ای را که راضیه می پخت از کیلومترها دور و کنار خور زنگی حس کند: "زود برمی گردم. با مجید و عبدالزهره و عموم میام." و راهش را کشید و رفت. پیرمرد تنها جهان خود را می کاوید. جهان بی دغدغه ی خود را. سنگی و سرد. حمید رفت و پیرمرد تنها سکوت آبی آب را که از خور بالا می آمد، لحظه به لحظه، ذره به ذره و قطره قطره پیمود. که چه رازی با این جهان است. این جهان مستمر پر از رنج. پر از رمز و رازهای بی شمار و بی پایان. بی هیچ دغدغه ی تنهایی. که تنهایی هر چه حمید دورتر و دورتر شده بود تا با الاغ سفید و کیسه های آرد لحظه ای تا لحظه ای دیگر نقطه ای و بعد ناپدید شود، در نگاه های بی رمق پیرمرد بی اعتبارتر می شد.

حمید وقتی برگشت، پیش قراول کاروانی بود که کناره ی جاده را گرفته و نزدیک می شد. هوا رو به تاریکی می رفت. به جز او و برادرانش و عمویش، همه ی مرغزاری ها از پسر گرفته تا مرد با او همراه شده بودند. هر که هر چند تا الاغ داشت با خود آورده بود. حمید به جز الاغ سفیدش بند یکی دیگر را هم در دست داشت. روز عجولانه تر از هر روز به غروب می رفت. وقتی کنار تل گونی ها رسیده بودند، خور زنگی داشت خالی می شد. آفتاب بر تن پیرمرد و

گونی‌ها تابیده، رنگ‌طلایی‌درخشان‌خود‌را‌باخته‌در‌سرخ‌غبار‌گرفته‌ای‌به‌افق‌نشسته‌بود. پیرمرد‌نشسته‌بود. بی‌اعتنا‌به‌آن‌چه‌آمده‌و‌رفته‌بود. حمید‌الاغ‌ها‌را‌آورد، نزدیک‌پدر‌که‌رسید‌لحظه‌ای‌ماند‌و‌بعد‌از‌حضور‌احساسی‌گنگ‌و‌ناشناخته، افسار‌ها‌را‌رها‌کرد‌و‌به‌سوی‌پدر‌شتافت. پیرمرد‌تنها‌آبگینه‌ی‌چشم‌ها‌را‌از‌آب‌خور‌خالی‌می‌کرد. خشک‌و‌یخ‌زده. "بویه‌نمی‌دونی‌چقدر‌خوشحال‌شدن. راضیه‌همو‌وقت‌رفت‌خمیر‌کرد." این‌بار‌تنها‌خواست‌خلاء‌ذهن‌علیل‌خود‌را‌با‌خطر‌روشن‌پندار‌ببیماید. بی‌گفت‌و‌گویی. جلوی‌پیرمرد‌زانو‌بر‌زمین‌زده‌بود‌و‌داشت‌دشت‌خالی‌و‌عریان‌چشمان‌او‌را‌با‌دلهره‌می‌پیمود. آشنا‌به‌آن‌چه‌داده‌و‌آن‌چه‌برده‌بود. پس‌غریو‌گریه‌ای‌را‌با‌درد‌در‌دل‌سیاه‌و‌خالی‌خور‌رها‌کرد: "بویه، بویه..."

بوشهر تابستان ۱۳۷۰

فصل ها

بهار بود و گندمی‌ها تازه آمده بودند. گل اسب‌ها هم. و آواز بلبلی که بی‌قرار می‌گشت، تنها نشاط دل ما بود.

گندمی‌ها کنار جوی پشت خطوط قطار که زمستان‌ها از آب باران پُر می‌شد می‌نشستند و آب خوردنشان تماشایی بود اما، بلبل‌ها قرار نداشتند. زبان به کامشان نمی‌ماند. می‌گشت و می‌گشت و اشرفی به پای گل اسب‌ها می‌ریخت. کلاس هفتم بودیم. دو دستگاه از خانه‌های دولتی گمرکی‌ها را، چسبیده به هم، مدرسه کرده بودند. زرده‌های آهنی میان حیاط‌های آنها را برداشته بودند اما هنوز جای دویدن نبود. پشت، دو حیاط دیگر اما کوچکتر بود. توی یکی از آنها پنجره‌ی کلاس ما رو به کُنار بزرگی باز می‌شد. همیشه سبز. با محمدحسین روی یک نیمکت می‌نشستیم. کنار هم و پشت به پنجره. تا پنجره به شاخ و برگ‌های انبوه کُنار باز می‌شد، مخمل خیال را با خود به درختان بی‌شمار باغ سبزی می‌برد. و به

بیرون حیاطها و پشت نرده‌های آهنی خاکستری دور مدرسه. به بیابانی که تنها در بهار در لایه‌ای از عطر و اشرفی‌ها پنهان می‌شد.

کنار ایوان ایستاده بودیم. کمی دورتر که آقای مدیر از پنجره اطاقش نبیند. دیدیم از در وارد حیاط شد. گونی وزنه‌ها را که اول کنار در مدرسه رها کرده بود از صدایش شناخته بودیم. مُسن بود. با هیكلی ورزیده. به ایوان که رسید همانجا ایستاد و جلوتر نیامد. کنار اولین ستون. آقای مدیر حتما او را هنوز ندیده بود.

توی دفتر داشت از پنجره بچه‌ها را می‌پایید. مرد کمی این پا آن پا کرد ولی هنوز مترصد نگاه مدیر بود که حالا از قاب پنجره با نگاه عبوس خود او را زیر نظر داشت. بعد لحظه‌ای گذشت تا آقای مدیر راهرو را دور زد و به ایوان آمد. پیش از آنکه درست در مقابل او قرار گیرد، طرف خود را شناخته بود.

«چی می‌خواهی؟»

حتما همین را گفته بود. اگر خیلی دور بودیم هم می‌شنیدیم. عده‌ای از بچه‌ها رفته بودند وزنه‌ها را دور از نگاه مضطرب او و چشمان پرخاشگر آقای مدیر سبک سنگین می‌کردند. مرد چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد نگاه مشوش خود را از زیر سنگینی بار نگاه آقای مدیر بیرون کشید و به بچه‌ها انداخت. ما وقتی زیر بار آن نگاه می‌ماندیم سر خم می‌کردیم. تشویش خاطر او بیشتر از حرفهای آقای مدیر بود تا شیطنت بچه‌ها. سر انجام آقای مدیر فرصت نداد:

«اینارو بچه‌های ما نمی‌خوان. برو جای دیگه نشون بده!»

پیش از آن مگر ما چه داشتیم؟ مگر نه تنها همان بیابان را، و گل اسپه‌ایی که آنها را نه آقای مدیر و نه هیچکس دیگر، بلکه بهار به ما می‌داد. و آواز بلبل‌ی شیدا را که وقتی مستانه در گلستان خیال می‌گشت، می‌خواست میل شکفتن هزار گل زیبا را در شاخسار پر از خار کُناَر هم حتا برویاند.

پهلوان پشت به آقای مدیر، به در حیاط نزدیک می‌شد. بچه‌ها حالا دور شده بودند.

وقتي رسيد لحظه‌اي ماند: «ديگر کسي خواهانش نيست». حتماً از ذهن او هم گذشته بود. در تسلسل آهنگ سرد آنها و در برابر چشمان ناباور ما. وقتي گوني را به گرده کشيد و رفت.

۲

هر کس داشت پنج‌زار گذاشت کف دست مبصر. خيلي‌ها نداشتند. پنج قران خودش پنج تا نان مي‌شد. پول را براي تماشاي نمايشي پهلواني مي‌داديم که عصر اجرا مي‌شد.

نگاههاي کنجاومان از پنجره‌هاي کلاس، بيرون و درون حياط را مي‌کاويد. دبستان بزرگ و حياط آن فراخ بود. ششمي‌ها داشتند نيمکت‌هاي کلاسهاي تعطيل شده را به حياط مي‌بردند و دورا دور هم مي‌چيدند. حلقه‌ي محصور درون نيمکت‌ها ميدان کوچي مي‌شد. مدرسه ميانه محله گمرکي‌ها و محله ما بود. بيابان هم که همه جا را در خود محصور کرده بود. ديوار حياط مدرسه چندان بلند نبود. از کلاس و ايوان که دو سه پله بالاتر از سطح زمين بود حتماً هم ايستاده آن را مي‌ديديم: هميشه طوفان خاك که باد آنها را مي‌آورد و به پشت ديوار مدرسه و همه جا، پشته پشته جمع مي‌کرد. بجز زمستان‌ها که از آب باران پر مي‌شد. اما حالا روزهاي آخر مدرسه بود. اوایل تابستان که هميشه باد در بيابان مي‌گشت و خاکها را چون گله‌اي چموش به دور هم مي‌پيچاند و به سوي خانه‌ها يله مي‌داد که ديگر خط کمربندي سده ديده نمي‌شد.

فضاي ساکت و شيري رنگ عصرگاهي دير يا زود در بستري از خاکها به شعله‌هاي دور و رنگ باخته‌اي مي‌نشست. پهلوان داشت بساطش را روي زمين يله مي‌داد، آرام. گرداگرد او اما در جمع ما، جرنج جرنج صداي آهن‌ها را

ذهن، بی‌قرار به عرصه‌ی پر خروش دیگری می‌برد. دور از آنچه اکنون در هیات فقیرانه‌ی خویش دیر یا زود ظاهر می‌شد. بچه‌ها می‌آمدند و تنگ هم روی نیمکت‌ها می‌نشستند و چشم را با ولعی بی‌پایان به میدان می‌دوختند. انگار که بخواهند کشاکش آن را، خیلی پیشتر از آن که به عرصه‌ی ظهور ببینند، به حیطه‌ی چشمان بکشانند. سیم برق سفید چرک‌ده‌ای جایی از درون ساختمان مدرسه سر در می‌آورد، می‌آمد از زیر ردیف نیمکت‌ها می‌گذشت و وسط میدان از دیرکی چوبی که زیاد هم بلند نبود بی‌رمق بالا می‌خزید تا حباب شیشه‌ای چراغ پشت آن پشت میخی می‌افتاد و سر خم می‌کرد. تا تاریکی نیامد حضور آن را حس نکرده بودیم. روشنایی ضعیفی که تا آمد، در حوضه‌ی خود هیچ چیز ناگشوده‌ای باقی نگذاشت: وزنه و زنجیرها، حلقه‌ای فلزی و سیاه، کمربندی پهن با پولکهای نقره‌ای، و باز زنجیرها. و بعد در کشاکش با همه‌ی آنها، تنها و يك تنه، مردی میانسال با سري تقریبا تاس و عضلاتي تكیده اما هنوز پا برجا. و هر چه بود در هیات سایه‌ی خمیده‌ای ماند، زیر نور یرقان زده‌ی چراغ که تا آخر، يك آن هم او را رها نکرد.

۳

جایی کنار منبع آب وسط میدان را انتخاب کرد. نزدیک عصر بود. عصري تابستانی. میدان خلوت بود. تا آنوقت تنها باد میدان داری می‌کرد. تنها و بی رقیب. خاکها را از گوشه کنار می‌ربود، می‌آورد و بعد همه جا می‌گرداند. پیش از آنکه آنها را به درون کوچه‌ای یله دهد، یا آنکه بیاید و شلاق وار بر سر و صورت ما بکوباند. مسن بود. با قامتی اما ورزیده و کوتاه که به کنده‌ای میمانست. بیزار از خاکها که

گاهی سر و رویش را به شلاق می‌کشیدند، وزنه‌ها را از گونی بزرگی که روی زمین ولو بود در می‌آورد و روی زمین و پهلوی آن می‌انداخت. پنجه در حلقه‌ی وزنه‌ای و بعد در حلقه‌ی وزنه‌ای دیگر و تاپ، همانجا آن را به زمین می‌کوبید. وزنه همانجا درون خاک می‌تپید و تکان نمی‌خورد. سرانجام رشته‌ی زنجیری را از گونی که بیرون کشید و جایی انداخت، جرنگ، فرصتی یافت تا قد راست کند و اطراف را کمی بپاید. تنها ما بودیم. همیشه و با همه‌ی فصلها.

پهلوان پیراهن از تن در آورده بود. سوراخ‌های ریز و درشت زیر پیراهن سیاه رکابیش یکی دو سه جا به سوراخ‌های پهن و درشت‌تری نشسته بودند. دسته‌ای کبوتر چاهی، لحظه‌ای آرام آسمان خالی بالای سرمان را به مخمل بالها شستند و رفتند. حالا تگ و توکی بزرگترها هم آمده بودند. از آنها که می‌آمدند و بی‌اعتنا می‌گذشتند.

پهلوان دوری زد و دستها را به هم سایید. حالا نوبت میدان‌داری او بود. دست برد درون حلقه وزنه‌ای را برداشت، آورد وسط میدان و تاپ، از همانجا آن را رها کرده زمین زد که درون گودی بی‌ی که درست کرده بود نشست. تاریکی اما لحظه‌ای تا لحظه‌ی دیگر از راه می‌رسید. پهلوان دوری زد و زیر لب چیزی خواند که همانوقت در باد گم شد. رفت باز دست در حلقه‌ی همان وزنه‌ای که آن را وسط میدان زمین زده بود برد، آن را از زمین بلند کرد و آرام آرام و آونگ وار با حرکتی موزون و بی‌شتاب از میان پاها که کمی آنها را از هم باز نگاه داشته بود گذراند و وزنه در هر حرکت بیشتر از پیش اوج گرفت تا وقتی که خوب يك بار بالا رفته بود آن را در هوا رها کرد و در هنگام پایین آمدن شانه‌ی راست را زیر آن گرفت، بعد شانه‌ی چپ را و... وزنه انگار که بخواهد تن رنجور دیواری سست را در هم فرو ریزد، هر بار که فرود می‌آمد، دل ما هری فرو می‌ریخت تا تن کُنده وار او را، و خم بر ابرو نمی‌آورد. خاکها هنوز بر سر

و صورت ما می‌گشتند و غروب آرام دست در حلقه‌ی زنجیرها می‌آویخت که بر گرد تن پیرمرد و بازوان و شانه‌های او گره خورده بود و با کوششی جان فرسا می‌خواست تن را از آن برهاند.

۴

عبا دوباره معرکه گرفته بود. تا محمدحسین آمد گفت «عبا پهلون اومه»، از حوض گنده تا میدان را مثل تیر دویدیم.

عبا را دوست داشتیم. قبل از آنکه محمدحسین بیاید من و علی داشتیم تیرکمانهایمان را که تازه درست کرده بودیم امتحان می‌کردیم. می‌خواستیم بدانیم کدامیک سنگ را تا آن دست آبهای مانده‌ی گودال که ما به آن حوض گنده می‌گفتیم می‌رساند. بعد از ظهري آخر پاییزی بود. آنوقت که غروبها هنوز نیامده، سایه‌های ابرها حضور مالوف و غم آلوده‌ی خود را دیگر بر همه چیز می‌گستراندند. هیچوقت نفهمیدیم چرا عبا همیشه پاییز و یا زمستان می‌آمد. بار پیش هم که آمد يك همچه هوایی بود. خسته و غم آلود. شاید هم در حضور «گل صحرانگرد» همیشه اینطور پیدا بود. تا می‌رسید اول گل صحرانگرد را می‌خواند. تنها فرقی که می‌کرد عبا به آن تمی دیگر داده بود. همیشه هم می‌پرسید، از كوچك و بزرگ و به تمنایي که: «گل صحرانگرِ دمه ندیدین؟»

نه، ما گل صحرانگرد عبا را هرگز ندیده بودیم. تنها شنیده بودیم که عبا روزی، روزگاری عاشق بوده. کیانی شوفر پیکابی که ما را به ماهشهر می‌برد و همیشه نوروز خرید عیدمان را جمله‌گی با ماشین او می‌کردیم تعریف کرده بود:

«عاشقی اینجور سرش اوورد. جوونیش یلی بود.»

و حالا عبا بیابانگرد شده بود. به دنبال گل صحرانگردش.

عبا گرچه براي معرکه گرفتن مي آمد اما ما بيشتر با شوخي ها و مزاح هاي او اياق بوديم. تقريبا هميشه هم بجز ما تماشاچي ديگري نداشت. بزرگترها، تڪ و توکي، مي آمدند و مي گذشتند.

نم نم باراني ريز شروع به باريدان کرده بود. با محمدحسين و علي و هوشنگ و بچه هاي ديگر جايي کنار منبع آب عبا را دوره کرده بوديم. دو سه وزنه هم براي خالي نبودن عريضه روي زمين ولو بودند. نمايانگر نمايشي فقيرانه. عبا دست زده بود قد و رجز مي خواند. گونی اي که از ابتدا کسي به آن توجهي نکرده بود گوشه اي افتاده بود و عبا هنوز آن را باز نکرده بود. گلوي گوني با بند گره خورده بود. عبا به طرف گوني رفت و بعد نگاه فاتحانه ي خود را از آن گرفت و بر ما انداخت:

« ش شيرِ بيايون، ش ش شيرِ درنده گرفتيم... » و پيش از آنکه ما را بيشتر در تب و تاب انتظاري بي پايان نگاه دارد، بند گوني را سست کرد و گوني باز شده نشده، گربه ي سر گنده ي زرد رنگي از آن سراسيمه و حيران مثل اينکه عبا او را به سياره ي ناشناخته اي آورده باشد بيرون جهيد و از ميان پاهاي ما راه بيرون جست و گريخت و لحظه اي بعد هيچ اثري از آن باقي نماند. يکي دوتا از کوچکترها روي زمين ولو شده بودند. بقيه از خنده ريسه رفته بوديم. مدتي گذشت تا دوباره بفهمي نفهمي حضور باد سرد و باران ريزي را که صورتمان را ليس مي زد حس کرديم. عبا ولي فرصت نداد:

« ددديروز خوابيده بودم پنج تا پيکاب و سه تا لاري روم رد شدن هيچيم نشد. »
لحظه اي گذشت تا باز توانست خود را از موج خنده هاي ما بيرون کشيد:
« زير پ پل معشور خوابيده بودم... » و ما باز رفتيم. از انتهاي ميدان، از آنجا که تکه اي از بيايان پيدا بود، تنها ديدم غروب که مي آمد به غروب کرانه هاي دور مي زد. به وقتي که دريا از افق خون گرفته در ابرها وقتي مي بُريد، تشتي خونين

را در دل آرام خود پنهان می‌ساخت. آقای فرهادی میان یک لنگه‌ی باز در خانه شان ایستاده بود و از دور ما را تماشا می‌کرد. خانه‌ی آقای فرهادی تویی «لین» اولی و سر نبش و کنار میدان بود. آقای فرهادی معلم تاریخ‌مان بود. پیش از آنکه آقای طباطبایی بیاید:

«آقا اجازه. آقا بخدا نشد آقا. آقا بخدا خیلی خوندیم آقا» پسر سوزن بان ایستگاه راه آهن سر بندر کهنه گفت، یک روز که تاریخ داشتیم، با همان نگاه مستاصلی که سراپای او را فرا گرفته بود. اما چه شد که آقای فرهادی به صرافت چیز دیگری افتاد نمی‌دانم.

عبا دو دست را بالای سر قلاب کرده بود و دو تا از بچه‌ها را که کم سن و سال‌تر از ما بودند، هر کدام از حلقه‌ی آویزان و شروع کرده بود به چرخاندن. چند دور که خورد حلقه‌ی دستها را از هم باز کرد و بچه‌ها گیج هر کدام جایی روی زمین ولو شدند. ما باز غش غش خنده را سر دادیم. آرام که شدیم عبا رفت حلقه‌ی فلزی را از گونی دیگری که گوشه‌ای بود بیرون آورد، آمد گذاشت وسط میدان روی زمین و کون زد درست وسط حلقه نشست. بعد شروع کرد خود را با حرکتی آرام و ملایم از حلقه بالا بکشد. حلقه آرام اما کند آهسته، آهسته از کمر و کشاله‌های ران، همانطور که پاها را تخت شکم چسبانده بود، به بالا سر می‌خورد و اول خطوطی قرمز را که بعد تیرمتر می‌شد و رنگ می‌باخت بر کمر و بعد بر شانه‌ها از خود به جای می‌گذاشت. چه قدر طول کشید نمی‌دانم. چهره‌ی عبا دیگر آرامش خود را در کلاف سر در گم دردی آشکار گم کرده بود. پیچ و تاب می‌خورد و انگار که هیچوقت از آن رهایی نداشته باشد دمی از تقلا باز نمی‌ماند. عبا در تاریک و روشن نور عصر که آرام آرام می‌رفت به غروب نشیند هنوز خسته و پی‌گیر پای می‌فشرد. هر چه بیشتر در میله‌ی گرد فلزی و تنگ که حالا

روشنی آن بیشتر در نور کمرنگ رو به غروب به چشم می‌آمد فرو می‌رفت، موجود رنجور و وامانده‌ای را می‌ماند که در حرکت معکوس زمان به اعماق ظلمات دایره‌ی جنین بنشیند. انگار ماه روشنی در شبی ماهتابی که آرام آرام و ذره ذره به دایره‌ی کسوف بخزد که، در انعکاس شرمگین خورده روشنایی مانده‌ی روز دیدم زلالی اشکی درون چشمهای محمدحسین گشت و می‌خواست فوران کند که از حاشیه‌ی بیرونی میدان دریا را دیدم:

«می‌خواهی که دریا بیات و باز از سرمون بگذره؟ . . .» به محمد حسین گفتم. توی دلم. بی آنکه بدانم دست انداخته بودم دور گردن رفیقم. آقای فرهادی هنوز ایستاده بود. از پای تخته سیاه و با نگاهی محتوم که ما را زیر نظر گرفته بود گفت:

« بنویسید: بنویسید کار نشد ندارد. بالایی دفتر اتون بنویسین!» ما توی ذهنمان نوشتیم و پسر سوزن بان سر بندر کهنه خلاص شد.

نگاه از میدان روبرو گرفتم که باد سرد بیابان را می‌آورد و تا دقایقی دیگر شاید دریا را هم:

« . . . می‌خواهی که باز بگن به غیر از دریای بی‌بدیل چشمان رفیقتان آیا دریایی هم هست؟»

تنها عبا شنید، پس از آن که خسوف شکسته شده و دریا بی هیچ درنگی باز گشته بود و برای حُسن ختام معرکه پشنگ نرمی زد و آرام با کمر فرود آمد و همه باز غرق خنده شدیم.

رفیق بودیم. من و محمد حسین و هوشنگ و علی. می‌خواستیم سال آینده وقتی که پاییز می‌آمد با هم دبیرستان را شروع کنیم. کلاس هفتم را. توی دوتا از خانه‌های گمرکی‌ها و به هم چسبیده که دیوار میانی حیاط‌هایشان را برداشته بودند اما هنوز

جاي دويدن نبود و پنجره‌اي که وقتي به کُنار سبزي باز مي‌شد، دل بي‌قرار را به باغ سبزي مي‌برد و بلبلي که وقتي مي‌خواند اشرفي به پاي گل اسب‌ها مي‌ريخت.

اولين و آخرين تحرير ۱۳۶۷ - ۱۳۸۱

رؤيا

امیر که از قسمت پروازهای داخلی به قسمت پروازهای خارجی و بین‌المللی آمد ساعت از دوازده شب گذشته بود. چندان توفیری نمی‌کرد چه وقت بود. آمده بود وقت بگذراند. یکبار با یکی از دوستانش که می‌خواست دوستی را بدرقه کند، به قسمت پروازهای خارجی آمده بود و دو سه ساعتی را آنجا پس از عازم شدن مسافرشان به قدم زدن و چای خوردن در رستوران فرودگاه گذرانده بودند. دیدن مسافرانی که می‌آمدند و می‌رفتند، با شکل و شمایل و چمدان‌ها و بارهای جورواجور و حالات بدرقه‌ها و استقبال‌ها، غم‌ها و شادی‌های چهره‌ها، چیز تازه‌ای بود.

امیر بیکار بود. از چهار پنج سالی که دیپلمش را گرفته بود تقریباً بیکار بود. از کنکور با همان یکی دو شکست پی در پی اول حسابی سر خورده شده بود.

می‌دانست که به گردش هم نمی‌رسید. همین و چیزهای دیگر کافی بود تا دیگر دست و دلش به کاری بند نشود. گر چه کار هم گیر نمی‌آورد. کار مورد دلخواهش را که دیگر با داشتن مدارکی بالا یا پارتی کت و کلفتی شاید گیر می‌آورد. و هر دو را کم آورده بود. هنوز نانخور پدر بود که کارمند ساده‌ی آموزش و پرورش بود و نزدیک به بازنشستگی. گاهگاهی دستی به این کار و آن کار میزد و خرده پولی تو جیبی و قدری که کمک خانه باشد جمع می‌کرد ولی باز بیکار می‌شد و خیالهای دور و دراز و آرزوهایش

- «امیر جان. آرزو داشتن که عیب نیست. با همین آرزو آدم به جایی می‌رسه. نگاه کن، پسر آقای سمیعی آرزو داشت بره خارج و رفت و الان داره تو خارج درس می‌خونه» مادرش یکبار توی آشپزخانه و پشت چراغ گفته بود و امیر هم آنطور که توانسته بود جواب داده بود

- «آرزو که عیب نیست دُرُس. ولی نون و آب هم نمیشه. چه بسا آدم کمبود داره که آرزوای زیادی هم دلشو پر کنه. تازه پسر آقای سمیعی وضعش مثل من نبود که خودش سالی که دیپلم گرفتیم تعریف می‌کرد باباش میخواسه براش ماشین بخره، گالانت خریده بود. چرا که گالانت تو بورس زود قیمتش می‌اومده پایین.» و در جواب پدر که گفته بود «تحمّل داشته باش پسر. به قول معروف: مرد آنست که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد» گفته بود:

- «من از این مثال خوشم نمی‌آید پدر، درسه که آدم باید تحمل داشته باشه ولی نه اینقدر که زیر سنگینی بار کمر خم کنه و دم نزنه» و رفته بود سربازی. وسط جنگ.

امیر دلش میخواست رشته‌ی الکترونیک را در دانشگاه بخواند. پیش خودش حساب کرده بود، از همان سالهای دبیرستان، که تخصصش را در رشته‌ی کامپیوتر بگیرد. در نرم افزار. بعد که از دانشگاه بی‌نصیب مانده بود خواسته بود

شانس خود را با یکی دو دوره کوتاه مدت، دوره سه ماهه‌ی کامپیوتر در یکی از کلاس‌هایی که تازگیها روز به روز بر تعدادشان افزوده می‌شد و هر روز آگهی در روزنامه‌ها می‌زدند امتحان کند. شاید توی شرکتی، جایی دستش بند می‌شد. به کامپیوتر علاقه داشت. هر مطلبی در باره‌ی آن بود گیر می‌آورد می‌خواند. در باره‌ی سیستم‌های عامل، برنامه‌ها، فایلها، دیسک‌ها و حافظه و... رفته بود به یکی یکی آموزشگاه‌هایی که آگهی‌هایشان را از روزنامه‌ها بریده بود تلفن زده و به یکی دوتایشان هم حضورا سر زده بود. اما دوباره سرگردانی و بازگشتن به همان نقطه‌ی اول. دوره‌ها گران بودند. دوره‌ی مبانی کامپیوتر سه هزار و پانصد تومان و دوره‌ی ابتدایی سیستم عامل Dos هم هفت هزار تومان «پولشو از کجا بیارم. تازه تو همون مبانی‌ش هم پام لنگه» پیش خودش فکر کرده بود. مثل همیشه که حالا دیگر همه‌اش پیش خودش فکر می‌کرد. و فکرش را از سر پرانده بود.

دو سال خدمت سربازی را در جبهه‌ی جنوب گذرانده بود. اول که می‌رفت نگاه هراسان و ناتوان مادر را در چارچوب خالی و غمناک دستان منتظر پدر با خود برده بود تا شبهای دهشتناک نگرهبانی در بی‌شبه‌ها و نزارها را صرف نشانه رفتن گُرازه‌هایی کند که آنقدر پرواز شده بودند که به قول خودش: ضد تانک هم خرجشان می‌کردی کارگر نبود.

هفته‌ی دولت بود. امیر اول به قسمت پروازهای داخلی رفته بود. حوالی ساعت ۷ وارد سالن بزرگ ساختمان شده بود. اول دوری زده بود. جلوی تابلویی که نام مقصد و ساعت و شماره‌ی پرواز روی آن نصب شده بود، عده‌ای صف کشیده بودند. عازم بوشهر بودند. تابلو را رفته از نزدیک نگاه کرده بود: «مقصد بوشهر، ساعت پرواز ۸ شب، شماره‌ی پرواز ۴۱۵» بعد رفته بود نشسته بود

روی یکی از صندلی‌های آن دست بساط روزنامه فروشی. تلویزیون سالن روشن بود. کمی تماشا کرده بلند شده بود. وزیری داشت حرف می‌زد. صف مسافران بوشهری، با کیف و کارتن‌ها و چمدانهایی که می‌خواستند تحویل بار بدهند، تا صندلی‌ها رسیده بود. قدم زده، رفته و برگشته و مردم را تماشا کرده بود و صف مسافران آهسته آهسته مثل جزر، کم کم هم آمده و کوتاه شده تا عاقبت ناپدید گشته بود. رفته بود طرف سالن آنطرفی که رستوران گوشه‌ی آن بود. به آن سالن مسافران رسیده از شهرستانها می‌آمدند. عده‌ای نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. مدتی ایستاده نگاه کرده بود. مسافران تازه رسیده‌ی پروازی آهسته آهسته وسط سالن، دور نوارهایی را که بارهایشان تا لحظاتی دیگر بر آنها می‌گشت پر می‌کردند. عده‌ای از میان ازدهام به اینطرف که امیر و دیگران بودند نگاه می‌کردند تا، کسی، آشنایی را شاید پیدا کنند. امیر برگشته و رفته بود طرف رستوران. درون ویتزین‌ها کیک‌ها را چیده بودند. گرسنه نبود. ده تومان داده فیش چای گرفته و چای را گرفته و رفته بود پشت میزی که خلوت بود نشسته بود و نمک آن را نوشیده بود. عده‌ای دور و بر او بطور پراکنده نشسته بودند و با هم گپ می‌زدند. چای را که تمام کرده بود رفته بود دوباره پشت بساط روزنامه فروشی آنطرف سالن نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون شده بود. روی یکی از صندلی‌های آخری. جلویی‌ها را همه اشغال کرده بودند. حتا چندتایی از کارکنان «خانه‌ی ما» هم نشسته بودند و فیلم را تماشا میکردند. وسط‌های فیلم «چراغ خانه» بود. تا آخر نشسته فیلم را تماشا کرده بود. بعد که فیلم تمام شده بود تقریباً همه بلند شده رفته بودند. او هم بلند شده، تصویر آخرین و غمگین «دابی جان»، «عبدالعلی خان» و زن عبدالعلی‌خان را که بخاطر پولهای گمشده‌ای که عاقبت پیدا شده بود گریه کرده بودند، با خود برده بود. بیرون آمده بود خوش خوشک راه افتاده بود بطرف قسمت پروازهای خارجی.

راه زیادی تا آنجا نبود. وقتی رسیده بود روی تابلوی بزرگی که سر در ساختمان بزرگی بود عبارت «پروازهای بین‌المللی» را دوباره خوانده بود. اینطرفتر و دست چپ که نزدیک تر به او بود، روبروی دری که بالایش عبارت «ورود برادران» بر روشنایی نونی تابلویش نقش بسته بود، عده ای جمع بودند. با چمدانها و اثاسه‌هایشان. عده‌ای هم بطور پراکنده روی نیمکت‌های سنگی زرد رنگ پایین محوطه‌ی جلوی ساختمان نشسته بودند. چند تایی هم روی سنگ‌های مسطح و سکو مانند دور باغچه‌ای پر از سبزه و گل که دست راست بود نشسته بودند. ماموری پیراهن سبز، میان درب ورودی ایستاده بود. معلوم بود تنها مسافران را به داخل سالن راه می‌دادند. حتما هواپیمایی عنقریب به سوی مقصدی پرواز می‌کرد. به خارج آهسته راه افتاد طرف چپ و پایین ساختمان. جلوی درب‌های پایینی ساختمان آدمهای بیشتری جمع بودند. ایستاد. توی جمعیت. عده‌ای دسته‌گلهایی در دست داشتند. دسته‌های گلابول. مسافران رسیده از آن در بیرون می‌آمدند. بار قبل که با دوستش به فرودگاه آمده بود، به آنجا رفته بودند. آنوقت دو سه ساعتی پس از بدرقه و پرواز را به چای خوردن در رستوران و نشستن و پرسه زدن بر روی نیمکت‌های سنگی و زرد رنگ پایین محوطه‌ی جلوی درب‌ها گذرانده بودند.

روی نیمکت‌ها آدمهای بیشتری نشسته بود. مینی‌بوسی آمد کنار خیابان و پشت نیمکت‌ها پارک کرد. نوشته‌ی روی مینی‌بوس را از دور نتوانست بخواند اما معلوم بود که شخصی نیست. شخصی‌ها را آنجا راه نمی‌دادند «حتما متعلق به هواپیمایی ی»، فکر کرد. سه نفر از مینی‌بوس پیاده شده آمدند طرف در ورودی که امیر هنوز از میله‌های جلوی آن جلوتر نرفته بود. وقتی رسید، دید وسطی ریش تنکی داشت. تا پیچیدند داخل، امیر هم پشت سر آنها پیچید توی سالن. سالن شلوغ بود. دیواری شیشه‌ای در دست راست سالن، این سالن را از آن یکی که

مسافران عازم برای بازرسی و تحویل بار وارد آن می‌شدند جدا می‌کرد. کنار شیشه و چسبیده به آن عده‌ای رو به سالن آنطرفی داشتند. امیر جایی ایستاده بود که ابتدای راهرو و پله‌هایی که به رستوران می‌رفت روبرویش بود اما نیم‌رخ برگردانده بود طرف دیوار شیشه‌ای. مردم توی سالن از بزرگ و کوچک توی هم موج می‌خوردند و دسته‌های گلابول را گاهی بالا می‌گرفتند تا با برخورد تنه‌ها نشکنند «همه برای استقبال او مدن».

چند تا بچه قد و نیم قد، همه گل بدست، دست مادرشان را به ترتیب قد گرفته بودند و مادر آنها را از میان جمعیت با خود به جلو می‌کشاند، راه باز می‌کرد و به سمت راهرو و پله‌ها می‌برد. به نظر امیر همه بچه‌ها دختر آمدند. فرصت نکرده بود درست ببیند. فقط آخری و کوچکترینشان را که شاخه‌ای از گلابولهایش با برخورد تنه‌ای شکست و افتاد، دید که دامن چهارخانه‌ای به رنگ قرمز راه راه با خطهای سیاه و پیراهنی برنگ سفید به تن داشت و موهایش پشت سرش دم اسبی با روبانی بسته‌شده بود. امیر تنه خورد و راه باز کرد. پیرمردی تند کرده بود تا از جوانی خوش پوش با ریشی مجعد که جلوی او با شتاب راه می‌گشود، عقب نماند. به سمت دیوار شیشه‌ای می‌رفتند. ساعت از نیمه گذشته بود. امیر آنها را رها کرد و راه افتاد طرف راهرو. دور و بر تنها آبخوری که اول راهرو بود آدم و ول می‌خورد. چند نفر به تعداد شیرهای آبخوری، دولا شده آب می‌نوشیدند. امیر از پله‌ها گذشت و طول راهرو را ادامه داد، بعد به چپ و به طرف توالی مردانه پیچید. توالی خلوت بود. در توالی آخری را هل داد. خالی بود. وقتی آمد بیرون، یکی از کارکنان آبی پوش «خانه‌ی ما» سطل آبی کنارش بود و با جاروی دسته بلند پارچه‌ای، کف آنجا را داشت برق می‌انداخت. امیر که دستش را شست، یکی دو نفر دیگر هم آمدند. مرد آبی پوش رویش را گرداند طرف توالی‌ها و با صدای بلند گفت:

«آقایون سیفونا رو بکش، سیفونا رو بکشین»

کسی محل نگذاشت و باز پرزهای خیس و بلند جاروبش، موزاییک‌های تمیز را لیس زد و براق‌تر کرد.

راهرو شلوغ بود. از پله‌های رستوران گذشت: لیوانی چای؟ فکر کرد هنوز وقت دارد. عده‌ای زن و مرد و بچه از پله‌ها بالا و پایین می‌آمدند. توی بلندگو اول دو تون ریز و ملایم، مثل صدای آونگ نرم آلتی موسیقی شنیده شد، بعد گوینده به زمین نشستن هواپیمایی را اعلام کرد. درست نتوانست جزء جزء پیام را بفهمد. مهم نبود. مسافرانی می‌آمدند و مسافرانی می‌رفتند. از هر کجا و به هر کجا. توی جمعیت باز بر خورد. گل به دست‌ها زیادتر شده بودند و میان جمعیت پیچ و تاب می‌خوردند و دسته‌گلهای بلند در فضای کمی بالای سرها آرام موج می‌خورد «فکرشو بکن. آدم کسی رو داشته باشه که بخوات از جایی بیات». نه آنها که می‌رفتند و با رفتنشان غمی را توی دلها به جای می‌گذاشتند. وقتی دوست رفیقش رفته بود، با آنکه تنها همان شب و همان جا با او آشنا شده بود، در حین خداحافظی وقتی دیده بود که مادرش اشک ریخته بود، او هم دلش سوخته بود. اما آنها که می‌آمدند «یه عالمه شادی حتما با خودشون میان». از چشمان مستقبلین پیدا بود. شادمانی همراه انتظار همچون دلشوره‌ای شیرین و مشهود، چهره‌هایشان را پر کرده بود.

صدای بلندگو که قطع شد، هلهله‌ای درون جمعیت افتاد. دیوار شیشه‌ای و آدماهای پشت آن دیگر درست دیده نمی‌شد. مسعود داشت جمعیت متحرک وسط سالن را که جنب و جوش بیشتری پیدا کرده بود نظاره می‌کرد. کنجکاو آنچه می‌گذشت و آنچه پیش می‌آمد. از میان جمعیت روبرو را نگاه می‌کرد. به پشت نرده و شیشه‌ای که وقتی مسافران می‌آمدند از آن می‌گذشتند و به درون جمعیت منتظر می‌آمدند. سه زن و یک مرد، همه سالخورده، از آخرین مسافران پرواز قبلی که

نمی‌دانست کی نشسته بود، لحظه‌ای پیش از میان جمعیت گذشته بودند. با چمدانها و بسته‌ها و کارتن‌هایی که کارگران فرودگاه بر روی چهارچرخه‌هایشان حمل می‌کردند «شاید مال پرواز سوری ان». پروازی که پیش از آن از بلندگو، نمی‌دانست کی، اعلام شده بود. تازه آمده‌ها تا می‌رسیدند وقت می‌گرفت. رفت بیرون سالن روی یکی از نیمکتهای سنگی حاشیه‌ی خیابان بنشیند. راضی بود. خسته هم نبود. نیمکت‌ها همه اشغال بودند. درون محوطه شلوغ‌تر شده بود. مدتی گذشت تا باز جمعیت توی سالن موج خورد. از بیرون دید. بلند شد و بطرف سالن راه افتاد. توی سالن جای سوزن انداختن نبود. از مسافران، پیشقراولان نشان داشتند می‌رسیدند. آنها که بارشان سبک‌تر بود. بعضی‌ها با چمدانی روی گاری دستی سبکی می‌آمدند. یکی دو نفر داشتند با گاری چی‌های زردپوش آنطرف شیشه‌ها چانه می‌زدند اما آنها گاری به مسافرین نمی‌دادند. زنی نسبتاً مسن و خوش پوش عاقبت مجبور شد چمدانهایش را به یکی از آنها بسپارد. از اینطرف، چشمها با اضطراب و شوق توامان، بدنبال‌آشنایی تازه رسیده‌ای می‌گشت. کسانی که قدشان نمی‌رسید روی پنجه‌ی پاها بلند می‌شدند تا بهتر ببینند. از دست چپ و انتهای دیوار شیشه‌ای دختری همراه جیق کوتاهی از سر خوشحالی، شنیده شد که گفت: «اوناش» و تند کرد طرف نرده‌ای که ماموری کنار ورودی آن ایستاده بود. مسافرین از آنجا رد می‌شدند می‌آمدند تو. پشت سر دختر جوان دوسه تایی دیگر هم، دوتا دختر و یک پسر بچه، سعی کردند از میان دست‌ها و تن‌ها راهی جلو باز کنند. جوانی پشت سر آنها می‌آمد و آخر از همه پیرزنی بزور خود را از دل جمعیت به جلو می‌کشید. امیر سعی کرد خوشحالی آنها را به خود انتقال دهد. با برخورد تنه‌ای جهت دیدش عوض شد و از جوانی در بین مسافران که آنها در معرض دیدش قرار گرفته بود، به مسافری دیگر افتاد. همان جوانی که قبلاً دیده بود، وقتی آمد و گذشت بر خلاف تصورش کسی طرفش نرفت. زنی میانسال که

کیفی چرمی برنگ قهوه‌ای روشن به بازو انداخته بود و کیسه‌ای پلاستیکی که روی آن نوشته‌ی Marlboro نمایان بود در دست داشت و با دستی دیگر چمدانی را با خود بروی چمدانی می‌کشید، از میان نرده‌ها نگذشته دختر جوان و دیگران که با او بودند دورش حلقه زده سعی کردند او را به آغوش بکشند. آنکه کوچکتر بود سعی می‌کرد از میان دستها و بازوها دسته‌ی گلائیول خود را به او بدهد و عاقبت موفق شد. راه سد آمده بود. مامور دورشان کرد. توی جمعیت بزور راه باز شد. گذشتند و امیر را تنها با حسی غیر ارادی از شادمانی زودگذری به جای گذاشتند. صدای بلندگو برای چندمین بار باز بلند شده بود اما امیر به آن توجهی نداشت. نور فلاش دوربینی نظرها را بسوی خود کشاند. درون جمعیت، مرد جوان تازه از سفر رسیده‌ای با چمدان میان حلقه‌ای ده، پانزده نفره از مستقبیلین مشتاقش که بزور توی جمعیت جا درست کرده بودند، لبخند عجولانه‌ای زد و نور فلاش که باز پخش شد آن را گرفت و برای همیشه به ذهن زمان سپرد. امیر پشت سر آخرین مسافرانی که آمدند و رفتند، او هم سالن را ترک کرد. صدای بلندگو دوباره بلند شد. درون محوطه‌ی بیرونی هم خوب و واضح شنیده شد:

« برای سومین بار از مسافرین محترم پرواز ۶۰۱ که عازم فرانکفورت می‌باشند خواهشمندیم جهت امور بازرسی هر چه زودتر به سالن فرودگاه مراجعه نمایند» گاهی از گوشه کناری نور فلاش دوربینی در هوا پخش می‌شد و سایه روشن مالوف محوطه را از هم می‌درید. جلوی دو درب ورودی نزدیک به هم ابتدای ساختمان افراد بیشتری با چمدانها و بارهایشان جمع شده بودند. درون محوطه عده‌ای دور هم جمع شده گپ می‌زدند و تک و توکی هم تنها، شاید مثل او، بی دغدغه‌ی گذشتن وقت آسوده به اینطرف و آنطرف می‌رفتند و قدم می‌زدند. عده‌ای با بارهایشان داشتند تو می‌رفتند. امیر گوشه‌ای به تماشا ایستاد. اینجا گرچه با

لحظه‌های فراق، لحظه‌ای تا لحظه‌ی دیگر آرام آرام عجین می‌شد اما آرامش دیگری داشت. دو نفر یکدیگر را می‌بوسیدند. زنی دست تکان می‌داد و پسرکی بازیگوش، غافل از بازی‌های غمگین زمانه، از میان دستان ملتئم پیرزنی که سعی می‌کرد او را به آغوش بکشد می‌گریخت. میخواست پیش از مادر و پدر جوان خود از نگاه پر حسرت پیرزن بگریزد «حتما مادر بزرگش». خواست لحظه‌ای خود را با دنیای غریب پیرزن بیامیزد. بفهمی نفهمی دانست فراق دشوار است. وقتی که اشکهای او را در سایه روشن درب ورودی هم که چهره‌اش را بهتر می‌نمایاند دید فهمید. اما در گذر لحظه‌هایی تند، اینبار سایه روشن رویایی هم آمد و به او نزدیک شد. رویایی که به مخمل نامی با ذهن او آرام پهلوی زد. فکر کرد آن نام را برای بار اول نیست که می‌شنود. انگار پژواک آن در خاطرش برای همیشه دیرزمانی نقش بسته بود: «رویا». و رویا را دید قدمی آنطرفتر کنار او ایستاده بود. سمت راستش. در سایه روشن بیرون، چهره‌ای ماهتابی داشت. رویا ایستاد و به پشت سر چرخید. دختری جوان‌تر از او آمد و او را به آغوش کشید. یکدیگر را بوسیدند.

رویا. امیر ندانست چگونه برای لحظه‌ای این خیال و آرزوی مجسم، این حضور و این نام زینت بخش خاطر او شد و درون کوچکترین دهلیزهای ذهنش جا خوش کرد و نشست. مثل اینکه سالیان درازی با آن عجین شده باشد. بالابلند و با وقار، با لباسی، ماتنویی سنگین و زیبا. نقش تمامی رویاهای او؟ دستمال گلدار و زردرنگ که در سایه روشن محوطه کرمی می‌زد، موهایش را پوشانده بود اما گوشه‌ای از آن کاکل زیبا از آن بیرون افتاده بود. رویا که رفت امیر هم او را بدرقه کرد

«اول در چشمای عسلی رویا، که همیشه آن رنگ را به یاد داشت و دیگر لازم نبود در نور کم محوطه آن را کشف کند، خیره مانده بود تا نقش و نگار فریبنده‌ی

عشق را دوباره بیابد که به سوی او پرواز می‌کرد: «امیر جان، میدانی که هر جا باشم دلم با توست. خودم می‌روم اما دلم را اینجا با تو می‌گذارم.» و با نگاه، با همان چشمان از امیر پرسیده بود: «آیا در نبودن او روزها را تنها چگونه می‌گذرانند» و امیر هم خاموش، تنها به او خیره مانده بود. آنطور که فهمیده بود امیر به هر چه سفر بود نفرین می‌کرد. بعد به رویایش گفته بود که روزها در نبودن او و عزیزانش به کسالت‌آورترین روزها بدل خواهند شد. سپس رویا و کاکل زیرباهش، پاره‌های جانش را بوسیده بود و سر انجام رویا را بناچار همانطور که از مامور کنار درب ورودی می‌گذشت ولی نیمرخ خود را دوباره برای لحظه‌ای بسوی او گردانده بود، تا پیچ پاکرد در و دیوار دست چپ که پشت آن گم می‌شد بدرقه کرده بود.»

رویا پس از آنکه لحظه‌ای دوباره برگشت و دختر جوان را از نظر گذراند، باز گشت و رفت و پشت دیوار گم شد اما قلب امیر را با خود برد. امیر به سالن انتهایی شتافت. پیش از آن در همان فاصله‌ی کوتاه تا سالن خواست رویا را در ذره ذره‌ی وجودش راه دهد. خواست او را برای همیشه در حافظه‌ی جاودانی تمامی کامپیوترهای جهان بگنجاند. بر روی دیسکتی خیالی با حافظه‌ی خیالی و بی‌پایان. بر آن دیسکت، فایل‌هایی باز نمود و نام همه را رویا نهاد. همه‌ی دیسکت‌ها تنها از دیسکت نام و خیال رویا کپی برداری می‌شد و بر روی هر مونیتوری تنها نام رویا را می‌دید که نقش می‌بست. و از ورای آسمانهای خیالی عشق، تصاویر دل‌انگیزی می‌یافت که فراموش ناشدنی بودند. توی سالن از پشت دیواره‌ی شیشه‌ای رویا را دید که در صف بازرسی ایستاده بود

« رویا دست کوچکترین فرزندشان را گرفته بود. دست دخترشان را که موهای دم‌اسبی کوتاهش با روبان سفیدی بسته شده بود و پیراهنی سفید با دامن چهارخانه

و قرمز که خطوط سیاهی داشت پوشیده بود. پسرشان کمی آنطرف تر ایستاده بود. دخترک بیتابی می کرد و به دور پاهای نادر وول می خورد. رویا با دستمال معطری که او می شناخت، اشکهایش را از گوشه ی چشمان می گرفت. آنطور که امیر نبیند، و سعی داشت دختر را آرام کند و قدم بقدم با کیفهایشان با حسرت هر قدمی که امیر را بیشتر و بیشتر به دنیای غم آلوده ی فراق می برد، جلو می رفت تا که لحظه ای تا لحظه ی دیگر از نظر او دور گردد.»

رویا که پشت دیواری گم شد امیر بازگشت. سالن از قبل خلوت تر شده بود. بی اهمیت به رستوران و خوردن لیوانی چای، از سالن بیرون رفت. رفت گوشه ای آنطرف اول ساختمان و درب های ورودی که دیگر مسافرانی که عازم بودند دور و بر آن دیده نمی شد. روی سکوی سنگی مسطح کنار باغچه نشست

« او نا که موندن حتما بدرقه کننده هان»

در اعلام جدیدی از بلندگو شنید پرواز ساعت ۲ و پنجاه دقیقه انجام می گرفت. پشت به ساختمان و رو به محوطه ی باز جلویی که پارکینگ ماشینها آنطرفش قرار داشت نشسته بود. پایین سکو کمی آنطرف تر پای او پتویی پهن بود و دو کودک خردسال که هر دو دختر بودند روی آن بخواب رفته بودند. آسوده از صدای مداوم چار چرخه های مخصوص حمل بار که چند پسر بچه آنها را بالا می بردند و بعد از همان سرازیری سوار گاری ها شده و سرایشب راه را بی مهابا گاهی تا نزدیکی پای کسانی که روی نیمکت های سنگی زردرنگ نشسته بودند طی می کردند. نیمکت ها هنوز کماکان پر بود. مردم از زن و بچه و مرد، دسته دسته نشسته بودند. انگار به پیک نیک آمده باشند. برخی پتو پهن کرده و فلاسک چای هم داشتند. پیک نیک ارزان یافته ی نیمه شبانه ای، با گپ زندهای بی پایان و تخمه شکستن و چای نوشیدن. اطفالی در خواب بودند. روی پای پدر و مادرها، روی نیمکت ها و یا روی پتویی. مثل همانها که کنار پای امیر بودند.

دور از سر و صداهای مردم و ماشینهایی که گاه گاه به حرکت در می آمدند و صدای چار چرخه هایی که بچه ها با آنها به پایین سر می خوردند. و دور از صدای پر طنین هواپیمایی که چند لحظه ی پیش امیر شنید پرواز کرده بود. ساعت از ۳ گذشته بود. تا سحر چیزی نمانده بود. امیر می دانست که کرایه ی اتوموبیل های فرودگاه خیلی بالاست

«شهرک غرب پونصد تومن»

اوایل که شلوغ بود و قدم می زد از راننده ای شنیده بود که با مسافری طی می کرد. عجله ای نداشت. تا صبح چیزی نمانده بود. آنوقت راه را تکه تکه و خیلی ارزان تر می رفت. خانه هم کسی حتما زیاد دلواپس او نبود. اتفاق افتاده بود که دیر بخانه برود، یا آنکه شب را نزد دوستی بماند. پس، فارغ از تمامی دلشوره ها دوباره گوش به صداهای بی شمار پیرامونش سپرد. به افعالی که گونه های مختلف صداها را بگونه ای زنده و طبیعی در گوش مشخص می کرد: صدای چار چرخه های مخصوص حمل بار و چمدان، غریو شادی کودکانی که اوقات فراغت و بازی خود را نیمه شبی و جایی خیلی دور از خانه یافته بودند، صدای گپ زندهای خاموش مردمانی که انگار سفره ی دل خود را برای نخستین بار در بیک نیک ارزان یافته ای برای هم می گشودند، صدای نفس های آرام کودکانی در خواب و سر انجام صدای پای آرام و خاموش رویایی که آسان آمده و آسان هم با صدای موتورهای هواپیمایی در دل تیره ی شب و در میان آسمان و ستارگانش گم شده بود.

مردی از گوشه ای پدیدار شد:

- «هی آقا، هی آقا. اینجا جای خوابیدن نیست»

امیر از خواب و رویایی سنگین بیدار شده بود:

- «داشتم خواب می دیدم». شاید با خود تنها گویه کرد.

- «اینجا جای خواب دیدم نیست».

دخترکی با دامنی چهار خانه داشت گوشه ای بازی می کرد. پسر بچه ها و گاری نبودند.

تهران ۷۱-۷۲

از مهرگان تا گورزانگ

صبح زود که همه جا از باران پر بود، با خانی از مهرگان بیرون زدیم. مهرگان در حریر ابرها و حجم خیس خانه ها که عطر خاک باران خورده را هنوز داشتند جلوه ای دیگر داشت و به تصویری خوش رنگ و دل نشین می آمد. کنار جاده سوار مینی بوسی شدیم. تا رودخانه ی میناب بیست دقیقه ای راه بود و وقتی رسیدیم ماشین های دیگر هم این دست رود ایستاده بودند. پل دوباره خراب شده بود. خانی گفت: "اگه ای پل بود خراب نمی شد"

رود سینه جلو داده و بی شکیب بخ جلو می غلتید. جریان تند آب تا کمر مرد و زنی مینابی را در نیمه راه تند و سنگلاخی رود شلاق می زد و مرد دست زن را رها نکرده و با خود به آن سوی رود می برد. عده ای شلوارهای شان را بالا می بردند که به آب بزنند. با خانی به کنار رودخانه رفتیم. پهن تر از همیشه بود. کمی از خشکی که هنوز بر رود با تمامی پر آبی اش مسلط می آمد جدا نشده بستری

از سنگ و کلوخ ها که پهنای رود هنوز هم آن ها را نپوشانده بود شروع شده و تا آن طرف یک دست کشیده می شد. قلوه ها همیشه تابستان که آب کم می شد پیدا بودند.

به آب زدیم. شلوار و کفش های مان را روی دست بالا گرفته بودیم که خیس نشوند. آن طرف که بالا آمدیم ده بیست متری از نقطه ای که رو به روی مان بود پرت افتاده بودیم.

زیاد میناب نماندیم. از گوشه ای پایین شهر بیرون زده و به سوی گورزانگ راه افتادیم. تا گورزانگ خیلی فاصله بود. رو به روی مان بیابان را با آن که خطوط باریک و پهن جویبارهایی که از باران راه افتاده بودند، شیارهای روشنی می زدند اما تا نخلستان های دور دست یک دست و صاف می نمود و نخلستانی که از دور می آمد و گیسوان سبز خود را به آسمانی که با آن زیاد فاصله نداشت می سایید.

گفتم: "خب، تا چند روز دیگه خدمتت تموم می شه و میری، اینا چه فکرای بی که برای خودت درست کردی؟" خانی انگار که نشنیده باشد همان طور روبه رو را نگاه می کرد. گفت: ساده نیس، اگه... گفتم: تنها داستان یک عکس که بیشتر نیس. بذارش به حساب یه عکس یادگاری. تازه او کجا به ای چیزا فکر می کنه. درویشی که بهتر از ما می شناست شون. مگه یادت نمی آت چی گفت؟

درویشی گفته بود اینا یه عشقی برای خودشون دارن تا خانی که از او سر دنیا اومده. چیزی نگفت. گفتم: همیشه هم که دیدیش با محمد گورزانگی بود. خیال نکن اینا این قدر ساده ان. دهاتی دختر اشونه با غریبه روونه ی جایی نمی کنن. محمد گورزانگی هم بی خود با او ای همه راهه نمی رفت بندر. هر وقت می خواس تلکه ت کنه می اومد سراغت. دلشون هم خوش بود که با سرکار عکس گرفتن.

درویشی از او و خانی و محمد گورزانگی خیلی وقت پیش ها که مدتی خدمت شان را گورزانگ بودند به رسم یادبود عکسی گرفته بود. مثل این که هم چه هوایی داشت، یا شاید عکس درست در نیامده بود که پشت سرشان فضای تیره ای می زد. چند بار هم که با وانت به بندر می رفتند محمد گورزانگی او را کنار جاده نزدیک مهرگان پیاده کرده و پیش خانی رفته بودند. به خانی گفته بودم: "به ای خوشن که با سپاهی ده عکس گرفتن. از کجا می دونی که دوستت داشته باشه. تا حالا چیزی بهت گفته؟ تا دیدیم همه ی عشوه هاشو برای محمد گورزانگی داشته. گل خنده هاشه هم." . خانی گفته بود: "اینا اگه کسی یه دوس داشته باشن تو دلشون نگه می دارن. تازه می خوام ببرمش آبادان. اگه قبول کنه می برممش. به محمد گورزانگی هم گفته م."

کمی نزدیک تر باد آرام زیر بال نخل ها می زد. یادم آمد که گفته بودم: "می بینی که چند ماهیه که ازشون خبری نیس. به محمد گورزانگی هم اون قدر پول دادی که برات از دوبی روبالشی و ویمتو و چیزای دیگه بیاره که دیگه پیداش نشد." قبول نکرده بود.

به نخل ها که رسیدیم پشت سرمان میناب در حریر باران ابرهای کناری آرام خفته بود. رود پهن و کم عمقی را که بین ما و نخل ها بود پشت سر گذاشته و گوشه ای کنار نخلی نشستیم. باران از خروش سابقش افتاده بود. کفش ها را پا کرده و راه افتادیم. تا ظهر چیزی نمانده بود و گورزانگ پشت دو سه نخلستان دیگر پنهان بود. وقتی رسیدیم، گورزانگ در هوای بارانی نیم روز خاموش و تنها بود. گوشه و کناری سایه ی آرام دودی بر زمینه ی خاکستری تیره ی ابری، رنگ می باخت. خانه ی محمد گورزانگی که رسیدیم برادرش دم در آمد. ما را با خود به درون اتاقی برد و گوشه ای نشستیم. هیچ نمی گفت. خانی گفت که برای چیزهایی که دست محمد سفارش داده بود آمده است. روبالشی و شربت ها

را آورد و از بقیه خبری نداشت. تنها گفت که محمد با دختری از گورزانگ رفته اند.

وقتی برمی گشتیم، خانی منگ منگ بود و چیزی نمی گفت. یاد گل خنده های او با محمد گورزانگی افتادم و درویشی که گفته بود: اینا یه عشقی برای خودشون دارن. عصر که آمد نخل ها پر رمز و رازتر از پیش سر بر مخمل سرخ تیره ی ابرها داشتند و تا مهرگان راه درازس بود.

تابستان ۱۳۶۴

خواب های آشفته

برای: محمد عقیلی

ناخدا دریاپور به پسرش که زن داد فکر کرد سواى ناسازگارى هاىى که تازه عروسشان براه انداخته بود، هر حقى که به گردنش داشته اند ادا کرده است. فکر مى کرد هر وظیفه اى که داشته انجام داده و جورى احساس آرامش مى کرد. کنار دریا بر صخره اى که بر آب سایه انداخته بود و از ویرانه هاى قلعه ی پرتغالی ها لارک را که روبرویش بود نگاه مى کرد. کمی آنطرف تر و دست چپ هُرمز مثل همیشه بر دامن آبها غنوده بود. سایه هاى پراکنده ی ابرهاى پاییزی بر آبها که بر دلش اندوه گهنه اى گسترده اند، دریا در نظرش در یک آن غمگینتر از همیشه آمد و فکر کرد: این دریا را انگار ساخته اند تا لارکى ها همیشه در فاصله هاى بلند هجرانى یک عشق و رنجهاى جدایی آن، با ماشوه^(۱) هایشان تنگه ی هرمز را بی ترس و دلپره ی طوفانى سنگین تر از آن هجران ها

تا آنسو طی کنند، تا باز که در فرصتهای کوچک و غمگینی که شادی آرام دلدادگی سالهای غربت پشت آن پنهان بود دوباره باز آیند.

بیهوده کوشیده بود بر دلشوره ای که گاهی عذاب دهنده می آمد فایق آید و با وسواس و دودلی می دید که بعد از جشن عروسی دیگر از آن شومی و دلمردگی که جزیره را گاهی در تنهایی خویش در هم می نوردید رهایی یافته است:

- «چرا همیشه این تنهایی و دلمردگی محتوم در غروبهای ساکت پاییزی به سراغ جزیره می آید و تا همه چیز، تا جان و دل آدم را در نوردد ول کن نیست؟»
فکر کرده بود این افکار دیری نمی پایند اما روزهای فراوانی پس از جشن عروسی که در شبی که انگار بجز در خیال، دیگر هرگز وجود نداشت و در درگاهان^(۲) گرفته بودند، شبی خواب شومی دیده بود. خواب دیده بود لاشخورهای سفید گردن لختی که بالهای بلندشان به سفیدی چرکمرده ای می زد دوباره آمده بودند:

- «لاشخورا که با پایانی تابستان همیشه می رن؟»

همیشه می رفتند. اما پیرمرد سوزایی^(۲) را که از خیلی سالها پیش می شناخت و شب عروسی تنبک می زد و می رقصید جلوی دکانها و کنار دریا دیده بود که دنبال لاشخورها می دوید و هر چه می کرد آنها را از سکوی سیمانی طویل جلوی دکانها که کنار دریا کشیده شده بود و دریا را از ساحل جدا می کرد برهاند، نمی توانست. پیرمرد تا به آنها می رسید می پریدند و می رفتند چند قدم آنطرفتر جایی دیگر می نشستند. نیمه شب با پریشانی از خواب جسته و بیهوده کوشیده بود تا دوباره بخواب رود و صبح یاد مضحک آن که پیرمرد چطور مثل بچه ها دنبال لاشخورها می دوید، و فکر بدشگونی آن، مرارتی به دلش افکنده بود که رهایش نمی ساخت.

کمی گذشته از صبح که خورشید هنوز بی هیچ دغدغه ی ابرهای پاییزی که نمی

باریدند و می گذشتند و از دل پُر برگ کهورها هم نور می پاشید، بطرف دکانها و دریا راه افتاد. لاشخورها نبودند. پاییز که می آمد می رفتند. تنها کهورها بودند. پاییز که می شد تنها کهورها بودند که در هوای ابری و تنها و بی باران روزها، گیسو در باد و در آنها می افشانند و با کشند آب، آنها هم به اینسوی و آنسوی موج می خوردند. چه سالها، بسیار این رفت و بازگشت ها را در رفتار شیرین و خوش ابرهای پاییزی کنارها، گرچه غم انگیز، دیده بود: که جهان کوچک جزیره و ساحل دور کناری، در پندار نرم بادهای ساکت و خوابهای لطیف کهورها همیشه آرامشی جاودانی داشت. چه روزهای بیشماری که با پیرمرد سوزایی کنار دریا ننشسته و از سفرهای دور و دراز دریابیشان در سالیان دراز و خیلی دور نگفته بودند:

- «جوانی که می گذرد تنها یادها می مانند. یادها و خاطره ها.»

دیگر فکر شده بودند. یادها. و حالا اگر به خاطر آن خواب و وسواس و دلهره ای که آفریده بود نبود، دلش می خواست که پیرمرد سوزایی بود و همه چیز را برایش تعریف می کرد. غروب که از دوردست پاره ی سوخته ی نخلی، درختی را دید:

- «تن سوخته ی نخلی است حتما!»

سایه ی تشویشی در درون دلش دوباره بال گسترده. از روزگار جوانی شنیده بود، از سال های فراوان گذشته ی دور مانده بود که: ساحره ها در جزایر دوردست جنوبی اُسکان دارند. خود را به شکل آدمیان در می آورند و لنج های راه گم کرده در طوفان های پاییزی و زمستانی رابه خویش پناه می دهند، شب هنگام سرنشینان آنها را به سفره ی گسترده ای می خوانند و سحر هنگام که از آنان کام دل گرفتند، کالبد بی جان و بی دل شان را که در آورده و خورده اند، به دریا می اندازند. همیشه بوده است، این فکر جانخوار، تا دنیا دنیا بوده است. و دوباره فکر

کرد:

- «ببین پسر، هنوز نیامده می بینی که با چه شگردهایی تو را از ما دور می سازد؟ تو تنها پاره ی دل مادرت و منی. هنوز نیامده می بینی....آخ»
و دریا را دوباره گستره ی غمگین یادها و آهی سرد یافت. یاد کودکی پسرش افتاد و فکر کرد. یعنی دوباره دید تصویر بومی، لنجی بزرگ را که برای او درست کرده بود بر آبها چگونه دور و دور می شد. وقتی می رفت انگار بومی واقعی بود که بر آبها می گذشت:

- بابا، بومم. نمی تونی نگرش داری؟»

- چطور؟»

و بوم با بادبانی از کرباس سفید نازک و افراشته در باد، دور می شد. همه ی این یادها بودند که او را نابود می کردند.

کوچک که بود، پسرش، همیشه برایش از سفرهای دور دریایی که می آمد سوغاتی می آورد. برای مادر و خوهانش هم. سینه ریز طلایی را که آورده بود، مادر آن را به عروسشان داده بود، از همان اول:

- «وقتی که پسر عروسی کرد میدمش به عروسم.» و ساریهای رنگارنگی را هم که برایش آورده بود:

- ساری ها برای دخترکانند، نه من که دیگر پیر شده ام!»

همه را درون صندوق آهنی سیاهی که گلهای طلایی خوش رنگی داشت قایم کرده بود

- «اینها همه کم بود که باز بنای ناسازگاری بگذاری؟»

- «میخوام همینجا کنار شما خانه ای بسازم پدر. می دانم که ناسازگاری ها هست اما من به غیر از او با هیچکس دیگه نمی تونم زندگی کنم. مال همینجا هم هست.

خودت که می دانی!»

ناخدا نمی دانست. او اینها همه را از تازه عروشان و بندی می پنداشت که بپای پسرشان آویخته بود. که خود را با چه عشوه هایی در افکار او پیچانده و چگونه او را از همه چیز که متعلق به او بود جدا کرده بود.

پس از عروسی، خیالی یا واقعی، شبها بوی ملایم عشق پیچیده در نفسهای گرم و ملتهب پسر و تازه عروس با بادهای پاییزی نشسته و باد آنها را به نخلستانها برده بود، در تن کهورها افکنده و بعد از ساحل گذرانده تا سواحل دور کناری هم رفته بود. آن عشق رمز و رازی داشت.

شنیده بود که ساحره ها از عشق های پنهان آدمیان همه ی رازهای درونی آن

را می دانند و با همان شگرد و آشنایی با همان عشقهاست که آدمیان را می

فریبند. و شنیده بود که: غروب یکی از روزهای خیلی دور زمانها پیش، مثل هر غروب دیگر، لنجی از ساحل جزیره دور شده بود. کسی ندانسته بود مردهایی که به سفر می رفتند دیگر هرگز باز نخواهند گشت. بجز تنها یکی که از آن سفر پر هراس باز آمده بود و برای دیگران آنچه را که بر آنها گذشته بود باز گفته بود.

همه از ساحل، لنج را تا دور دست ها با چشم دنبال کرده بودند. آنوقت هم پاییز

بود. و بادهایی که در مغستانها، نخلستان ها می پیچید، نشانه ی بادهای سهمگین

تری از آن بود که دریا را پس از آن دیر یا زود به کام خویش می کشیدند. اما

مگر از سفرهای دور و درازی که دریانوردان را همیشه به خویش می خواند

گریزی بود؟ غروب به شام نرسیده دریا طوفانی شده بود و لنج سرگردان مانده

بود در دریایی بزرگ و بی کرانه. او که باز آمده بود تعریف کرده بود:

با خیزابه ها به هر سو می رفتیم. کسی را از دل آن سیاهی محتوم گریزی نبود

که ناگهان از دل تاریکی جزیره ای نمایان شد. جزیره ای که تا آنوقت هیچگاه

ندیده بودیم و به یاد نداشتیم که در آن دریا باشد. لنج را به طرف ساحل، به سوی ساحل امید رانده بودیم. چون کبوتری بال شکسته و حیران که با هراس خود را به گوشه‌ی امنی برساند، یا سلانه سلانه که بیماری تن خود را با هزار درد به بستری وانهد. به خشکی که پا نهادیم، از دور عمارت بزرگی دیدیم، پر شکوه. قصری که به یک آن در نظر جلوه گر شده بود. مزین به چراغهای بسیار. از راهرو آن عمارت با شکوه نخست پا به درون سرسرای بزرگی نهاده بودیم، و بعد به اطاق نشیمن بزرگی از همه جا روشن تر. همه جا بوی عطر می آمد ولی آنجا، اطاق نشیمن پوشیده در لایه لایه های عطرهايي بود که تا آنوقت هیچگاه نشنیده بودیم. انگار که خواب و خیال بود که ناگاه بر بلندی آن اطاق پر شکوه و مجلل، ماهرویی نمایان گشت. جلوه ای جدا از آن همه زیبایی ها. زیباتر از آن نبود. یا ما به یاد نداشتیم. حتا در خواب و خیال، اگر چه آن چه که آنوقت می دیدیم هم به خواب و خیال می ماند. انگار که نور و روشنایی چراغها را همه او ربوده بود که همه مسحور آن جلوه ی بی مانند، غرق تماشای او چشم به او دوخته بودیم. همه چیز راز انگیز بود:

-« خیال نکنید که این بار هم از مطاف^(۴) گذرمان افتاده باشد و دیوانه شده

باشم...» و باز دل سپرده به خواهش تباداری، در برابر چشمان حیران و

پرسشگری که تمامی جوابها را از او میخواستند، ادامه داده بود:

همه چیز راز انگیز بود. بر در و دیوارها پارچه های زربفتی کشیده شده بود و دورادور اطاق مخده هایی تکیه داده به دیوار. آن ماهرو بر نازبالشی تکیه زده بود. از پنجره ها که نیمه باز بودند نسیم خنکی به درون اطاق می خزید، با بوی دل آویز عطرها می آمیخت و آدم را سرمست می کرد. فرشهایی که تا آنوقت ندیده بودیم فرش اطاق بودند و در میان اطاق در یک نظر، وقتی که چشم هنوز از آن دیدنی های پر شگفت سیر نشده بود، سفره ی بزرگی را دیدیم که پهن بود،

پر از خوردنی ها و نوشیدنی هایی که اگر آدم می خواست به خواب هم نمی آمد. ماهرو گیسوانی بلند و سیاه داشت که نرم بر اطراف شانه ها و تا سینه و حتا کمر ولو شده بود. دستانی ظریف و زیبا که گاهگاه از آستین پیراهن نازک و بلندی که به تن داشت و زیبا بود، بیرون می افتاد و چشمانی، چشمانی درشت و سیاه داشت که همه و همه چیز را در حصار آن مژه های بلند و سیاه اسیر و مسحور خویش می ساخت. چشمانی بزرگ و جادویی که انگار برای این ساخته شده بودند که آدم را به یک آن در خواب و خیالی ابدی فرو برند.

همان که تنها باز گشته بود ادامه داده بود:

«ناگهان چشمان او را دو گوی آتشین یافتم. سرخ سرخ. چشم بر گرفتم. ترس برم داشته بود. دیگران حتما نمی دیدند و گر نه آنگونه جادو نشده بودند. تا نگاهم در یک آن از بند چشمانش گریخت و از سینه و دستان نرم سُرید و بر رانها که زیر پیراهن نازک او نیمه پنهان بود سرازیر شد، دیگر انگشتان پای او را در حیطه ی خیال داشتم اما به آنجا نرسیده، بر جای خود همان جا میخکوب شدم. دوباره نگاه کردم. دیدم بجای پا سُم داشت که گریختم. خود را به ساحل رسانده و جان به در بردم»

ناخدا دریاپور غروب که از ساحل آمد باز عروشان را کنار گُفاره^(۴) دید. هر روز می دید. از وقتی که در هنگامه ی پسینی بوم رفته و دیگر این افکار شوم خوراک دلش شده بودند. تازه عروس بزها را که هنگام پسین به آبادی باز می گشتند می برد و زیر گُفاره می بست. این بار هم. موهای بلند و سیاهش روی شانه ها افشان بود. تاریکی خود را بر همه جا و بر گُفاره هم، آرام آرام می گسترد. با دشواری دل غمگین خود را از آن بر گرفت

- «چه کنم؟»

هیچ به ناچاری چشم به سویی دیگر انداخت. خورشید دیگر درست در آبها پنهان شده بود. مثل نارنجی بزرگ که هر روز پنهان می شد. نگاه کرد گفاره دوباره تنها بود. خورشید را که کنار دریا دیده بود چگونه از چشمه ی آبها می نوشید، اکنون در غیاب روشنای حضورش همه چیز دلهره آورتر می آمد. با آنچه که در واپسین دم آن مانده بود، پشت گفاره و دیوار و کهور پشت دیوار:

- «نکنند که باز حراها^(۶) دارند می سوزند؟»

غروب ها هر روز حراها می سوختند و سوختنشان تمامی نداشت. در دریایی که آرامترین دریای عالم بود. روزگاری. آنکه سالیان عمر جان و ذهنش را تسخیر کرده بود، به عطوفتی و اکنون... دریایی که کمی آنطرف تر آبادی و میان نوار باریک پایینی جزیره و ساحل اصلی، پل و خمیر نشسته بود. تأمل نکرد. با گم‌هایی بلند طول سرا را پیمود و به درون اتاق رفت.

صبح دوباره به کنار دریا رفت. شال از سر باز کرده بود و سفیدی روشنای خورشید کاکل تنک و سفید روز را موج می انداخت. کاکل او را هم. بوی سل^(۷) لنجها و ماشوه ها می آمد. این بو را با بوی عطری که از دریا می آمد هر روز به ریه ها می برد. تا بداند که هست. لنجی از ساحل اصلی آمده بود. جایی درون لنگرگاه و نه چندان دور، لنگر انداخته بود. ماشوه ای سرنشینان اش را به ساحل می آورد. عصر که دوباره رفت لنج رفته بود اما باز لارکی ها را دید که از دور با قایقهایشان می رفتند. تنهای تنها. می رفتند گله ی جزیره و ویرانه ی قلعه ی پرتغالی ها را دور می زدند و می گذشتند. همیشه می دید. گر چه دیگران نمی دیدند. از درون دکانها، از سکوی سیمانی، از قلعه ی پرتغالی ها.... تنها همیشه او را دیده بودند. که می آمد و می رفت. بی آنکه خلوت دردانگیز او را کسی بر

هم بزند. بجز پیرمرد سوزایی که گاهی او را از دریا می کشید و به خانه می برد. اما حالا نبود: «بیا نه، آنها نخستین کولیان دریاگرد نبودند، لارکی ها، آخرینشان هم نه». و باز رنگ ارغوانی غروب بود که با این نشخوار درد انگیز دل دوباره نشست:

- «کی این رنگ چهره ی خورشید دست از آدم بر خواهد داشت. اینهمه بس نیست؟»

اما آن ارغوانی به خون نشسته و سیال که از جزیره و کمی دورتر، در فاصله ای کوتاه و بکر بر پهنای آبها که روزگاری برای او ساکت ترین دریای عالم بود پیدا بود، صف حراها را روشن می کرد. پس از آن صف طویل شترها را می دید، هر روز، که دور و میان رشته ای سبز و بلند از حراها و با آنها دو رشته ی سوخته در آب را می ماندند که آب از زانوانشان بالاتر نمی رفت

- «می خواهم عروسمان یار و یاور مادرت باشد نه رنجی اضافه ی بر رنجهای و افزوده بود، خیلی پیشتر از آن که صف طویل شترها و حراها هنوز آن سوختن مکرر را به خود ندیده بودند

- «.....وقتی پیر شدم تو باید یار و یاورم باشی» و فکر کرد
- «پیر شده ام. چرا نمی دانستم...».

داشت از کناره ی ساحل و آنجا که پشت سکوی سیمانی افتاده بود، با پاهای برهنه در آبهای کوتاه و پایین رفته در پایین کشند، قدم می زد. غروب شده بود باز. پاچه های شلوار خاکستری داکرون خود را با دست بالا نگاه داشته بود. نا آگاه و بی آنکه بداند، رو به مسلخ خورشید
- «ناخدا، ناخدا...»

صدایی این دنیایی بود؟ کسی آهسته روی شانه اش زده بود:

- «ناخدا، بیا بریم»

وپیر مرد سوزایی دوباره او را به خانه برده بود.

صبح روز بعد که باز به کنار ساحل رفت بوی سُل با بوی شور دریا، خرده کسلی مانده را هم از سر او در ربود. هر چه نگاه کرد از صف شترها خبری نبود. آنجا که آب کوتاه بود، تا حراها و نیمه ی پهنه ی دریای میان جزیره و پل و خمیر.

جوانتر که بود، با پدرش و دیگر جزیره ای ها ماشوه ها را، آب پری، نزدیک حراها می بردند. از پل و خمیر هم می آمدند. شترها را هیزم بار می کردند و به ساحل می بردند. یا آنکه آنها را کنار ماشوه ها می بردند و هیزمهایشان را بار ماشوه ها می کردند که به لارک و هرمز و هنگام، و گاه با بار خرما با لنج ها که بادبان می افراشتند، از تنگه ی هرمز و سپس از مُسندام گذرانده و به مسقط و عمان می بردند. گاه هم با بار گچ و نمک از خمیر. این مال خیلی سالها پیش بود. بسیار سالها پیش.

تلیلی^(۸) تنهایی غمگین خواند و گذشت

- «پیرمرد کجاست؟» هر روز از خود می پرسید

- «آیا او هم به سفر رفته؟» و فراموش کرده بود آنکه غروب روز پیش دست بر شانه های او نهاده بود که بود.

به کنار دریا می آمد. ناخدا دریاپور. از فردای روزی که پسرش به سفر رفته بود. عاقبت روزی باز

می گشت

- «سُهیل اندر یمن بُلغار سوزد دلِ عاشق به هجرِ یار سوزد» نمی دانست از کی و چه وقت درون ذهنش حک شده بود. ستاره های هویدا، در شبهای بی پایان

جزیره، همه در دور های تسلسلی خویش، خوب یا بد، همیشه به هیأت سهیل در می آمدند، دل امیدوار او را. مگر نه انتظار عاشقان جهان همیشه همین است. ای وای! عاقبت می آمد و او می رفت با او بارها را از بوم بار قایق ها می کردند و به ساحل می آوردند.

آنوقت هم پاییز بود. مثل حالا. آنوقت که پسرش به سفر رفته بود. چقدر گذشته بود؟

- «هزار سال»-

پاییزی تا پاییزی دیگر و... تنهایی تا تنهایی دیگر

- «هزار سال هم کمه!»-

به پیرمرد سوزایی گفته بود. در یکی از غروبهای که پیرمرد باز دست بر شانه اش زده و او را به خانه برده بود. همیشه سفرها در پاییز بودند. و عشق ها پاییز نیامده زود پژمرده می شدند. طوفان ها گلبرگ های گل وصال را همیشه در پاییز پرپر می کردند. در دریایی هم که روزگاری آرامترین دریای عالم بود؟

- «اینها را تنها دریا می داند. می داند که من تنها حقیقت را از او می خواهم!»-

پسر نخست از عشق خود برای مادر گفته بود. آخر سر برای او

- «از کجا معلوم که او را از یکی از جزیره های دور نیاورده باشد. همان ها که

دل آدم را پس از کام گرفتن می خورند و بعد تن بی جانشان را سحرگهان به

دریا می اندازند»

یعنی دیگران این را نمی فهمیدند؟ اگر اینطور نبود پس چرا این فکر از او دست

بردار نبود

- خودم عروسیش را بر پا کردم. دیدم پیرمرد سوزایی چطور چمک ۹ می

کرد.!»

گاه تنبک می زد و گاه چمک می کرد. اما زمانه چه به عکس عمل می کند. و باز تمامی شک و تردیدهایی که در جان آدم رخنه می کنند: ذره ذره. قطره قطره. می آید و با دستی ملموس و سرد اول از پا می گیرد، آرام آرام خود را بالا می کشد و بعد تا جان و دل آدم را هم در خود فرو نکشد ول کن نیست. اول با تردید می آید و با حرمان و درد بعد اندک اندک خود را، وجود محتوم و مستمر خود را بر جان و دل آدم می گستراند. دست و دل را کِرخت می کند. کنار ساحل بود. پاهای را لخت به درون آبهای کناری برده بود. زیاد هم سرد نبود. اما درون دلش را دوباره حضور غمی گنگ کروند، تراشید و خالی کرد و طوفان و زمهریری بی پایان را در آن مامن داد. تا زانوهای در آب فرو رفته بود

- «چه کنم؟»

تا کشاله ی ران را آب گرفته بود. بی آنکه نگاه کند حس کرد دوباره می گذشتند:
لارکی ها و با قایقهایشان

- ناخدا. لارکی ها با ماشوه هاشون دوباره دریای فارس...»

- نه ناخدا. بی مال خیلی سالا پیشه. خیلی سالا پیش!» پیرمرد سوزایی جواب داده بود.

لارکی ها خانه و کاشانه شان را بار قایق ها کرده و رفته بودند. این را می فهمید. اما باز همیشه آنها را می دید. می دید که باز دریای فارس را، بی ترس و دلهره ی طوفانی سهمگین تر از هر طوفانی، گذر کرده و دیگر باز نمی گشتند. صف طویل شترها باز در نوار ارغوانی غروب در آتش حراها، میان جزیره و پل و خمیر، می گشت و آب از زانوانشان بالاتر نمی رفت. سر برگرداند. باز که از فراز شانه ی چپ به آنها روی برگرداند، نبودند. لنجی هم نبود. دیگر آب تا

کمرش رسیده بود که دستی بازوی راستش را لمس کرد، آن را گرفت و به سوی خود کشاند

- «ناخدا، چقدر میخوای اینجا منتظر باشی. مگر دریا کسی ی که گرفت پس میده. بخدا خوب نیس اینطور...» باز تنها شنید که تلیلی تنهایی خواند و رفت. دکان ها همه بسته بودند. بسته نبودند هم فرقی می کرد؟ همه برای او همیشه جز شبخ هایی بیش نبودند. شبخ هایی گریزان. صبح ها، ظهر ها و غروب ها. غروب یک روز پاییزی. غروبی مثل همین غروبها که همیشه و همه روز عمر ناخدا را در می نوردیدند پسرش به سفر رفته بود. در یکی از این غروبهایی که تمامی سفرهای بی بازگشت را در نظر آدم می آوردند. غروبی که دریا از غمها درون دل ناشکیبایش دردی می ساخت تا هر روز و هر ساعت و هر لحظه در آن لانه کند و آن را مثل خوره بخورد. تا که آدمیان را همه بصورت اشباحی ببیند. که نیستند. مثل پاییز در آتش حراها

- «نمی بینی؟»

- «چیه نمی بینم؟»

- «آتش حراهایه. هر روز می سوزن! و شترای هم...»

- «شترایه ناخدا که دیگه اونجا نمی برن. اینا مال خیلی وقتا پیشه»

و او فکر کرده بود هر روز می بردند

- «هر روز می برن، صف شترا و حراهای میبینم هر روز می سوزن.»

مخصوصا وقتی که خورشید در آب می نشست و تلیلی تنهایی می خواند و از بالای سر شتراها و حراها می گذشت. در همان مسیری که لنج رفته بود. که همه ی لنج ها و ماشوه های عالم می رفتند. و کل می زدند. تلیلی ها. کل شیون و نمی خواندند. در سرخی یاقوت فام دل حراها و پشت دیوار سوخته ی آنها. آنجا که

روزگاری آرام ترین دریای عالم بود. و کناره های خشکی اصلی که از دور دست پیدا نبود تا که آن را هم ببیند که در غروبی دور و دهشتناک مثل هر روز پنهان شود و شبی با هزار فسون خود را با تاریکی نژند خویش بر آن بگستراند.

بارانها شروع شده بودند. مثل همیشه خیال انگیز. تنها اگر غمی نبود. آه. دریغا اگر غمی نبود. غروبی که از دریا و دکان ها آمد باران می آمد. ابرها را دیده بود که در دل آسمان پیش از آنکه غروب برسد همه جا را روشنایی غمناکی زده بودند. آنوقت کهورها سرگشته تر از همه وقت سر بر دامن سرخ ابرها نهاده و سایه وار در آبها می گشتند. در کوچه کسی نبود. باد و باران تندتر شده بود. به خانه که رسید دید کهور پشت دیوار در باد گیسو می کند و سر بر دیوار حیاط می کوبید. لحظه ای ماند و نگاه کرد. درون پاگرد سرا. کسی بزها را زیر گفاره می بست. صدایش می آمد. دید. اگر باز هم سالیان درازی در تنهایی اندیشه های خود می ماند، باز هم هر بار که از دریا به خانه می آمد میدید. می دید او بزها را به گفاره می بَرَد و می بندد. صدای چکش مه یوسف، همسایه شان را هم بر میخی که بزمین زیر گفاره شان می کوبید از آنسوی دیوار می شنید که مدام می آمد و یک دم قطع نمی شد. مه یوسف مرده بود. خیلی سالها پیش. اما همیشه صدای او را شنیده بود. صدای تمامی مردگان جزیره را. تنها زندگان بودند که شبی هایی را می ماندند. صداها را می شنید که در باد و کهور می گشت. و کهور گیسو می کند

- «آرام باش زن، آرام!» زنش را خواسته بود آرام کند. غروبی، وقتی که با

دست گیسو می کند. وقتی که با دست صورت را خنج می زد

- «با ناخن اینقدر صورتت را تریش تریش نکن»

اما نتوانسته بود. خدایا چه غروبی. چه غروب تاراجگری بود آن غروب. خیلی

سالها پیش. همین حالا بود انگار. همین حالا هم داشت به او می گفت. بیهوده. در

زیر بارانی که اشکها را می شست و نه یادها را

- «از همون اول بنای مخالفته گذاشتی مرد. پسرمه، مرغ دلمه از یی بام پرُندی،

ای وای...»

- «آخر پسر، پاره ی دلم چطور باید...»

و باز شیون باد. باد با نی لبکی، غمگین با باران بر در و دیوار می گشت اما توده

ی یادهای سنگین گذشته را بر پیکر رنجور او باقی می گذاشت و می گذشت. باد

زوزه می کشید

- «شاید از بادگیر باشد؟!»

دور بادگیر را با پیش، شاخه های نخل گرفته بود. ناخدا سوزایی پیش از آنکه

ابرها برسند آدم آورده گرفته بودند

- «شاید هم نفیر باد در گفاره باشد» و گفاره خالی بود. اما می شنید، پیش از آنکه

همه رهایش کنند و بروند، پیش از آنکه پس از رفتن پسرشان زنش هم او و

تمامی این جهان غمبار را رها کند و برود. پیش از آنکه دنیا به آخر برسد و

سرخ غمگین آتش دل حراها غروبها به جان او و به جان گفاره بیفتد و از گفاره

با صدای باد صدای حیوان ها را بشنود، و صدای خود را

- «حیوانها را زیر گفاره بسته اید؟»

دیگر بجز صدای باران و نفیر باد، زیر گفاره خبری نبود. کهور هنوز گیسو می

کند. از خیلی پیشتر از آن. از وقتی که مادر شیون می کرد و گیسو می کند و

ساری ها و سینه ریز طلا را

- «امانتی است پیش من»

از صندوق آهنی سیاه که گل های طلایی خوش نقشی داشت بیرون آورده و در

اشکها می شست، از وقتی که مقنعه از سر باز کرده و گیسو می کند
- «بس است. بس است دیگر»

و ناخدا مفلوک دوباره نگاه کرد. ابرها را نمی دید. ساعتها سر پا در نقطه ای مانده بود. در میان سرا و خیس باران. شال دور گردنش شلال شلال ۱۰ افتاده بود و از سر و گردن و نیم تنه تا پایین خیس خیس بود. به درون اطاق رفت. پاسی از شب گذشته بود. به بستر که رفت بادگیر را دید که بالای سرش همینطور می گشت. می گشت و می گشت و نمی ایستاد. همراه بادهایی که در بیرون می وزید. در تنش یکجور احساس کرختی می کرد. بدنش گرم بود. چشم که بر هم نهاد دچار کابوس شد. کابوسی چنان سخت که از دست آن رهایی نداشت. احساس خفگی می کرد. وقتی از خواب پرید و از آن کابوس سر انجام رهایی یافت، مدتی گذشت تا جرات کرد سر خود را از زیر چادرشبی که روی خود انداخته بود بیرون آورد. فکر می کرد همانطور که در خواب دیده بود تازه عروسشان پوشیده در لباسی یکسره سیاه منتظر است تا او سر از چادرشب بیرون آورده و پنجه های باریک استخوانی زشتش را با ناخن های بلندش در گردن و تا عمق خرخره های او فرو کند. با دشواری سر از چادرشب بیرون کشیده بود. چقدر طول کشید نمی دانست. با نگاه اطراف اطاق را گشت. چیزی ندید. بدنش داغ بود. گر گرفته تر از پیش. بلند شد. هنوز صدای باد با باران می آمد که سنگینی تار شب به آن هیأت دلهره آمیزتری بخشیده بود. خود را به صدایی که می آمد پاورچین پاورچین به کنار در رسانده و از میان لت نیمه باز در بیرون و گفاره را پایید. عروسشان آهسته که کسی نشنود، سُم بر زمین کنار گفاره می کوبید و رد می شد. دوباره که نگاه کرد نبود. حیاط و گفاره دوباره تنها مانده بود. کهور اما هنوز سر بر دیوار سرا می کوبید. صدای آن را می شنید بی آنکه سایه های حزین آن در ظلمات پیدا باشد. گوش خواباند. باز صدایی می آمد. صدایی جدا از صداهایی که

در دل شب بارانی می آمد

- «دارند او را می آورند. از دریا...»

دوباره پیراهن سفید و شلوار نیمه خیسش را تن کرد و شال خیس را به گردن افکند و از خانه بیرون آمد.

همه ی وجودش دریا بود. و صدایی که می آمد. باز می دید که پیر زنش با همان هیأت پیشین سالها پیش، گره خورده در هاله ی مرگبار خبری، خبری از دریا که حالا دیگر تنها سالها بر دل او آوار شده و مانده بود، طول سرا را از کنار گفاره در همان باد و باران شبانه ی بیست سال پیش می گرفت و می رفت. بی آنکه ذره ای عوض شده باشد. او هم رفت. تنها دریا پیدا بود. هیچکس در آن شب تاریک و مهممه ی باد و باران و شیون باد با کهورها، وجود او را حس نمی کرد

- «می دانستم که دل بستن به آنها و پیوند زناشویی شان هرگز میسر نیست. می دانستم که روزی بر میگردد. دختری این دنیایی را برایش انتخاب کردم اما رفت و به ساحره ای دل بست. می دانستم که یک روز می آید»

- «ناخدا، می دونی که عروسی هرگز پا نگرفت»

پیر مرد سوزایی گفته بود. همچون شاهدهی محتوم، پس از آن غروب و آن سفر بی بازگشت. همچون آینه ی حرمان اندیشه هایی مکرر.

باران هنوز می بارید. پا برهنه در کوچه های به گل نشسته و تاریک، شتابان گام بر می داشت. باران اما خاموش در بستر شبانه و ابریشمین تیره ای، خیال انگیزتر از همیشه می بارید

- «چطور رسیدی. پرده ی دلم. در این شب بارانی؟» و پس از بارانها، ساحل

اصلی خوب نمایان می شد

- «نگاه کن پسر، اینطرف، اینطرف چراها را...»

اما حالا همه جا تاریک بود. سراسیمه به طرف دریا می شتافت. زمانی اشباحی این سراسیمگی را شاهد بودند. همیشه می دیدند. اما حالا کسی نبود. تنها دید که بوم آمده بود و کمی دورتر از ساحل لنگر انداخته بود. شاهان شاهان. تا کمی پایینتر از خط کناری خن^(۱۲) در آب نشسته بود. قایقی با آن پهلو گرفته بود. کسی صدایش می زد. اینبار از ساحل نبود. صدا از ژرفای دریا می آمد. کمی دورتر و میان ساحل اصلی و باریکه ی پایینی، آنجا که دریا همیشه آرام بود. حراها باز می سوختند. صف شترها هم بود که آب از زانوانشان بالاتر نمی رفت. و باز صدایی که از دریا می آمد

- «پسرم، چقدر بگویم که در باران و باد، در این فصل وقت سفر نیست»

آب به زانوانش رسیده بود. از درون بوم کسی برایش دست تکان می داد

- «عزیز دلم، چقدر گفته بودم، آخر من هم روزگاری دریانورد بودم. مثل تو

جوان بودم»

تا ران و رسیده به جیبهای شلوار در آب رفته بود. بالهای دو طرف شال که هنوز

شلال شلال از گردنش آویزان بود در آب موج می خورد. باز صدا آمد، صدایی

که همیشه همه چیز را به تاراج می برد، صدایی که همیشه او را به خود خوانده

بود اما نه به آن وضوحی اکنون. نه به آنگونه که اکنون رهایی دهنده بود. باد باز

بر آنها می گشت که اعماق سرد آن، چه آنان را که با بومی زمانی رفته، بومی

که هر چه کرده بود نتوانسته بود به آن برسد، و چه او را برای پیوندی دوباره به

خویش می خواند. و پشت سر اما همه گسستن بود. گسستن از تمامی آن اشباح،

حتا از پیر مرد سوزایی همدم همیشگی حرمانهای او

- «آه، رفیق روزهای تنهاییم» و اکنون نبود تا دوباره رفیق تنهای خویش را باز

یابد

- «ناخدا، تو را به پاکی آبها قسم که دوستی سالیان سال مان را اکنون زمان گسستن نیست»

و او نمی ماند و می رفت. هر چه که میرفت بوم هم دورتر می شد. تا سینه در آب رفته بود. در دریایی که آرامترین دریای عالم بود و حراهایش هنوز می سوختند و صف شترها که آب از زانوانشان بالاتر نمی رفت و لارکی ها که با قایقهایشان از ویرانه ای تا ویرانه ای دیگر، از ویرانه ی دل او تا ویرانه ی قلعه ی پرتغالی ها می رفتند کله ی جزیره را دور می زدند می گذشتند و دیگر باز نمی گشتند.

اولین نوشته زمستان ۱۹۸۷ آخرین نوشته بهار ۱۹۹۸

- ۱- ماشوه: نوعی قایق.
- ۲- درگاهان و سوزا: نام روستاهایی در جزیره قشم.
- ۳- بوم: نوعی لنج بزرگ.
- ۴- مُطاف: منطقه ای دریایی در خلیج فارس و در حوالی بندر دیر و بوشهر. می گویند در آب خالی هم حتا آب تا اندازه ی زانو می ماند و پایین تر نمی رود که دریانوردان را فریب داده درون لنج های به زمین نشسته ی خود زندانی می شوند.
- ۵- گُزاره: پیشها، شاخه های خشک نخل را به هم بافته بر چهار پایه استوار می کنند، در هرمزگان، و گاوها و بزها را زیر آن می بندند.
- ۶- حَرا: نام درختی است که در دریا می روید و در کرانه های هرمزگان فراوان است. خود جنگل حراها را در کرانه های تیاب در میناب و در کرانه های پل و خمیر و در سواحل شمال شرقی جزیره قشم از نزدیک دیده ام.
- ۷- سُل: روغنی مخصوص که به بدنه ی قایق و لنج می زنند تا درزهای میان چوبها را ببوشاند.
- ۸- تللیلی: نام پرنده ای دریایی است.

۹- چَمَک: رقص به گویش هرمزگانی.

۱۰- شِلال: افتاده، نرم به پایین ریخته.

۱۱- شاهان: پُر.

۱۲- خَن: انبار لنج و کشتی را گویند.

